انتشارات نیلوفر

تونل

ارنستو ساباتو

ترجمهٔ مصطفی مفیدی



تونل

ارنستو ساباتو

ترجمهٔ
مصطفی مفیدی



A Persian Translation of:
The Tunnel by Ernesto Sábato
Originally published in Spanish under the title:
El Tunel by Sur. Buenos Aires.
Copyright © 1948, 1982 by Ernesto Sábato
Translated into English by Margaret Sayers Peden
First published in Great Britain 1988

Sabato, Ernesto
ساباتو، ارنستو، ۱۹۱۱ـ م.
تونل/ارنستو ساباتو؛ ترجمهٔ مصطفی مفیدی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۸۶.
ISBN 964-448-295-6
۱۷۴ ص.
The Tunnel
عنوان اصلی:
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای آرژانتینی ـ قرن ۲۰ م. الف. مفیدی، مصطفی، ۱۳۲۰ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۷۷۹۷ / ۹ ت ۲ س
۸۶۳/۶۴
کتابخانه ملی ایران
۱۳۸۴
۸۴ـ۲۳۴۱۹ م

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

ارنستو ساباتو
تونل
ترجمهٔ مصطفی مفیدی
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶
حروفچینی: شبستری
چاپ طیف‌نگار
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.
شابک: ۶ـ۲۹۵ـ۴۴۸ـ۹۶۴

به سراب حقیقت

به سراب عشق

که بی آن دو زندگی میسر نیست.

و

به یاد **اکبر تبرّکی** و روح بزرگ او

که چه زود از میان ما رخت برچید!

مترجم فارسی

یادداشت مترجم فارسی

ادبیات، هنر، و فلسفه، بازتاب شرایط زندگی اجتماعی‌اند. اگزیستانسیالیسم به عنوان یک فلسفه و شاید رهنمودی برای عمل اجتماعی نیز از این قاعده مستثنیٰ نیست. در این یادداشت کوتاه تنها می‌خواهم برداشت خودم را از این جهان‌بینی که رمان حاضر یک نمونهٔ بارز از آن است به اختصار بیان کنم و البته که خواننده صاحب‌نظر از شرح و توصیف این نگارنده مستغنی است و این نوشتار برای او تنها جنبه یک یادآوری و شاید تکرار را دارد. ولی گاه یادآوری و تکرار سودمند است.

فلسفه و جهان‌بینی اگزیستانسیالیستی و به تبع آن ادبیات و هنر برگرفته از آن فرآوردهٔ سیر تفکر و دانش بشر در قرن بیستم است که حقاً نمی‌دانم باید نام رشد و تکامل نیز بر آن نهاد یا نه.

به هر حال این فراوردهٔ بینش علمی و خردورزی مانند هر اندیشهٔ انتقادی دیگر در قرن گذشته تجربهٔ دردناک تاریخ بشری و به‌خصوص آگاهی بر آن رویهٔ دیگر سرشت انسان، رویهٔ نه‌چندان خوشایند و دلپذیر که دلهره‌آور و عبرت‌آموز را در پشت سر خود دارد. قرن‌ها ستم

و شقاوت، جنگ و خونریزی که در قرن گذشته ابعاد نجومی به خود گرفت، و به‌خصوص جنایات فاشیسم با کوره‌های آدم‌سوزی‌اش، جنایات پیشوایان کمونیسم و پیروان چشم و گوش بسته‌شان که به نام انسانیت و رهایی بشر بدترین ستم‌ها را بر مردمان بی‌دفاع و بی‌پناه روا داشتند (اجازه بدهید این کلام خردمندانه را تکرار کنم که ظلم ظلم است، و آدمکشی آدمکشی است، و فرق نمی‌کند که ظلم و آدمکشی زیر پرچمی مدعی عدالت و برابری انجام گیرد یا با دعوی عریان و بی‌پردهٔ قدرت‌طلبی: هر دویشان برای قدرت‌اند و برای زیر سلطه گرفتن مردمان بی‌پناه و گاه فریب‌خورده) آری این را می‌گفتم که مظالم و شقاوت‌های بشری و رشد خردورزی به این انجامید که متفکران و فیلسوفانی در پاکی و نیکویی سرشت انسان تردید کنند، خوشبینی خود را نسبت به طبیعت پاک و منزه انسان از دست بدهند، و دیالکتیک زشتی و زیبایی، پاکی و پلیدی، رأفت و سنگدلی را در برداشت خود از انسان و جامعهٔ بشری برجسته سازند. و آن رویهٔ دیگر سرشت انسان که در نوشته‌های اگزیستانسیالیست‌ها، از سارتر گرفته تا کامو و دیگر اندیشه‌ورزان این مکتب و در اندیشه و آثار ارنستو ساباتو که مترجم حاضر افتخار ترجمهٔ دومین اثر از او را دارد همین است.

راستی هیچ به این فکر کرده‌ایم که چرا هرآنچه از خوبی، زیبایی، و نیکویی است باید برچسب انسانی بگیرد و هرچه بدی و شقاوت است ددمنشی و حیوان‌صفتی نامیده شود؟ درحالی که ظالمانه‌ترین و بیرحمانه‌ترین رفتارها نیز از آن انسان است. همین انسان مهربان، ایثارکننده و از خودگذشته! راستی چرا؟ و متفکران اگزیستانسیالیست و از جمله ارنستو ساباتو که همگی انسان‌های مهربان و رئوفی بوده‌اند

و عده‌ای از آنها در مبارزات اجتماعی به‌نفع محرومان و در برابر ستمگران روزگار نقش‌های برجسته ایفا کرده‌اند به آن رویهٔ دیگر پرداخته‌اند و با افسوس و حسرت ــ و نه برای برداشتن پابند وجدان و اخلاق از دست و پای بشر ــ آن را برجسته کرده‌اند. وقتی در فصل «گزارش دربارهٔ نابینایان» از کتاب دربارهٔ قهرمانان و گورها با زن و شوهری که یکدیگر را دوست دارند و خود قربانی توطئهٔ فرقهٔ مرموز نابینایان ــ که شاید تمثیلی و نمادی است از آدمیانی که به خاطر منافع و مطامع خویش دیده بر هر حقیقتی بسته‌اند ــ مواجه می‌شویم یا ماجرای کاستل و ماریا ایریبارنه را ــ که درون‌مایهٔ رمان حاضر است می‌خوانیم این رویهٔ پلید و این جنبهٔ نفرت‌بار از سرشت انسانی را به وضوح مشاهده می‌کنیم و مانند نویسندهٔ کتاب قلب و جان‌مان مالامال از افسوس و دلسوزی به حال انسان می‌شود: انسانی که باز هم باید او را قربانی دانست و اسیر سرنوشت یا شرایط اجتماعی که او را از آنها گریزی نیست شمرد.

به هر حال این نیز یک چهرهٔ انسان است که فیلسوفان و نویسندگان و هنرمندان اگزیستانسیالیست آن را برجسته کرده‌اند، بی‌آنکه انسان را محکوم کنند یا اندکی از دلسوزی و رأفت‌شان نسبت به این محکوم ازلی کاسته شود.

سخن را کوتاه می‌کنم. بی‌مناسبت ندانستم که با این یادداشت کوتاه عمق بینوایی بشر و محکومیت گریزناپذیر او را که از زبان و قلم اگزیستانسیالیست‌ها بیان شده است به خوانندهٔ صاحب‌نظر یادآوری کنم.

رمان از دیدگاه روانکاوی نیز مورد بحث و تحلیل قرار گرفته است

که خود فرصتی دیگر و جای دیگر برای شکافتن‌اش می‌طلبد.

ولی اجازه بدهید که این نکته را نیز تأکید کنم که تأکید بر این جنبهٔ نفرت‌بار و دلزدا از سرشت انسان، از مقام انسانیت والایی که برای همنوع خویش، برای طبیعت، جامعه، و برای حقیقت ــ حقیقتی همواره دست‌نیافتنی ــ تلاش کرده است و از جان و دل مایه گذاشته است نمی‌کاهد؛ و این را اگزیستانسیالیست‌ها نیز نادیده نمی‌گیرند: آنها که خود در صف مقدم پیکار با جهل و بی‌عدالتی موضع گرفته‌اند و برای تقویت جنبهٔ مثبت و رویهٔ دلپذیر سرشت انسانی از هیچ تلاشی فروگذار نکرده‌اند. تشکر می‌کنم که یادداشت مرا خواندید.

تشکر و قدردانی

وظیفهٔ خود می‌دانم از آقای علی‌اکبر یزدان‌سپاس به خاطر نسخه‌پردازی دقیق و مسئولانه‌شان که مانند همیشه همراه با پیشنهادهای مثبت و اظهارنظرهای سازنده‌ای بوده است که در ارتقاء کیفی ترجمه مؤثر بوده‌اند سپاسگزاری کنم و آرزوی بهترین‌ها را برای ایشان ابراز دارم.

مترجم

اردیبهشت ۱۳۸۶

۱

کافی است بگویم که من خوآن پابلو کاستل[1] هستم، نقاشی که ماریا ایریبارنه[2] راکُشت. تصور می‌کنم جریان دادرسی را همه به یاد می‌آورند و توضیح اضافی دربارهٔ خودم ضرورتی ندارد.

قبول دارم که حتی ابلیس هم نمی‌تواند پیش‌بینی کند که انسان چه چیزی را به یاد می‌آورد و چرا آن را به یاد می‌آورد. من یکی که هیچ وقت عقیده نداشته‌ام چیزی به‌نام حافظهٔ جمعی وجود داشته باشد ــ همان حافظهٔ جمعی که می‌تواند وسیله‌ای باشد که با آن انسان‌ها از خویش حمایت می‌کنند. عبارت «روزگار خوش گذشته» به آن معنی نیست که اتفاقات بد در گذشته کمتر رخ می‌دادند، فقط معنی‌اش این است که ــ خوشبختانه ــ مردم به آسانی آن اتفاقات را از یاد برده‌اند. بدیهی است که این برداشت مورد قبول عموم نیست. مثلاً من خودم را آدمی می‌دانم که ترجیح می‌دهد وقایع بد را به یاد بیاورد. و اگر زمان حال در نظر من به اندازهٔ گذشته ترسناک نبود، حتی ممکن بود از گذشته به عنوان «روزگار غمبار گذشته» یاد کنم. آن‌قدر بدبختی و مصیبت، چهره‌های بی‌تفاوت و

---

1. Juan Publo Castel
2. Maria Iribarne

بی‌رحم، کارهای غیر انسانی را به یاد می‌آورم که برای من حافظه در حکم روشنایی خیره‌کننده‌ای است که موزهٔ نکبت‌بار شرمساری را روشن می‌کند. بارها پیش می‌آمد که من ساعت‌ها در یک گوشهٔ تاریک کارگاهم می‌نشستم و از خواندن گزارش یک جنایت در روزنامه غرق در نومیدی می‌شدم. با اینهمه زشت‌ترین و ملامت‌بارترین افعال را در جایی جز گزارش‌های جنایات باید جست‌وجو کرد؛ به یک معنی، جنایتکاران محجوب‌ترین و کم‌آزارترین آدم‌ها در میان ما هستند. این حرف را به این دلیل نمی‌گویم که خودم یک نفر، یک آدم، را کشته‌ام؛ این عقیدهٔ قلبی و صادقانهٔ من است. آیا یک فرد خاص تهدیدی برای جامعه است؟ در این صورت او را حذف کنید و به تهدید پایان دهید. من اسم این را می‌گذارم کار نیک. فکر کنید چقدر برای جامعه بدتر بود اگر می‌گذاشتند که آن فرد به تزریق سم خود ادامه دهد؛ فکر کنید چقدر بیهوده و بی‌فایده بود اگر به جای حذف او سعی می‌کردید به وسیلهٔ نامه‌های بی‌امضا، یا تهمت و افترا، یا راه‌های نفرت‌بار دیگر جلوی او را بگیرید. در مورد خودم، صریحاً اعتراف می‌کنم که اکنون افسوس می‌خورم که چرا وقتی آزاد بودم و فرصت داشتم از آن استفادهٔ بهتری نکردم، چرا شش هفت نفری را که به اسم می‌شناختم کلکشان را نکندم.

دنیای ترسناکی است؛ این حقیقت بدیهی نیاز به اثبات ندارد. با اینهمه من یک مثال را به عنوان شاهد می‌آورم. چند سال پیش در جایی خواندم که در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری وقتی یک نوازنده سابق پیانو از گرسنگی شکایت کرد او را مجبور کردند یک موش ــ یک موش زنده ــ را بخورد.

ولی آنچه من می‌خواهم در اینجا دربارهٔ آن بحث کنم این نیست. اگر فرصت به دست آید، دربارهٔ مسألهٔ موش گفتنی‌های بیشتری دارم.

۲

همان‌طور که گفتم اسم من خوآن پابلو کاستل است. شاید از خود بپرسید که چه چیزی مرا بر آن داشت که این گزارش از جنایتم را بنویسم (مثل اینکه به‌تان نگفته‌ام که می‌خواهم جنایت را جزء به جزء برایتان نقل کنم) و به خصوص چرا می‌خواهم آن را منتشر کنم. من آن‌قدر با روح انسان آشنایی دارم که پیش‌بینی کنم بعضی از شما آن را ناشی از خودخواهی می‌دانید. هر فکری می‌خواهید بکنید، من به آنها محل سگ هم نمی‌گذارم. خیلی وقت است که برای افکار یا قضاوت مردم پشیزی ارزش قایل نیستم. پس هر طور میلتان است، اگر می‌خواهید فکر کنید که من این قصه را از سر خودپسندی منتشر می‌کنم. از همه چیز که بگذریم، من هم مثل هر کس دیگر از گوشت و خون و مو و ناخن ساخته شده‌ام و به نظرم غیر واقع‌بینانه است اگر کسی انتظار خصلت‌های خاصی را از من داشته باشد. گاهی وقت‌ها می‌شود که یک نفر احساس می‌کند یک اَبَرمرد است، و فقط بعدها پی می‌برد که او هم پست و شریر و خیانتکاری بیش نیست. نیازی نمی‌بینم که دربارهٔ خودپسندی اظهار نظر کنم. تا آنجا که می‌دانم هیچ فرد بشری از این

انگیزهٔ پرشکوه **پیشرفت انسانی** بی‌بهره نیست. مردم مرا به خنده می‌اندازند وقتی دربارهٔ فروتنی اینشتاین، یا کسی مثل او، صحبت می‌کنند. پاسخ من به آنها این است که وقتی مشهور باشی فروتنی برایت آسان است. یعنی آسان است که خود را فروتن نشان دهی. حتی آن‌گاه که فکر می‌کنید در یک فرد کمترین اثری از خودپسندی وجود ندارد، ناگهان خودپسندی را در شکلی بسیار نامحسوس در او کشف می‌کنید: خودپسندی در فروتنی. چه زیاد می‌بینیم از این نوع افراد. حتی مردی مثل مسیح ــ خواه واقعی و خواه نمادین ــ موجودی که من همواره نسبت به او احساس احترامی بسیار عمیق کرده‌ام و در واقع هنوز می‌کنم، کلماتی را به زبان آورد که از خودپسندی ــ یا دست‌کم از غرور ــ مایه می‌گرفت. آن وقت دربارهٔ آدمی مثل لئون بلوی[1] چه می‌گویید که در برابر اتهام خودبینی چنین از خود دفاع می‌کرد که او عمری را صرف خدمت به مردمی کرده است که لایق لیسیدن کف پوتین‌های او هم نبودند. خودبینی در جاهایی بسیار نامحتمل لانه می‌کند: در پوشش مهربانی، ازخودگذشتگی، و گشاده‌دستی. وقتی پسربچه‌ای بیش نبودم از این فکر که روزی مادرم خواهد مرد دچار یأس می‌شدم (آدم وقتی بزرگ می‌شود می‌فهمد که مرگ نه تنها قابل تحمل بلکه آرامش‌بخش است). نمی‌توانستم تصور کنم که او ممکن است مرتکب خطاهایی بشود. حالا که مرده، می‌توانم بگویم که او همان اندازه خوب بود که یک انسان می‌تواند باشد. ولی به یاد می‌آورم که در سال‌های واپسین عمرش، که دیگر مرد بزرگی شده بودم، وقتی آثار نامحسوس خودبینی یا غرور را در زیر پوشش مهربانی و

1. Leon Bloy

بخشندگی‌اش کشف کردم، دلم به درد آمد. اتفاقی بس روشنگرتر برای شخص من وقتی رخ داد که او به سبب سرطان تحت عمل جراحی قرار گرفت. من برای اینکه سر وقت برسم ناچار بودم دو شبانه روز تمام را بی‌خواب در راه باشم. وقتی به کنار بسترش رسیدم، لبخند مهربانی چهره‌اش را روشن کرد، و در این حال زیر لب کلمات مهرآمیزی را زمزمه کرد (فکرش را بکنید، او برای من دلسوزی می‌کرد که این قدر خسته شده‌ام!) و در اعماق تاریک وجودم بیدار شدن غروری خودپسندانه را برای اینکه خودم را به موقع رسانده بودم احساس کردم. من به این راز به آن سبب اعتراف می‌کنم که ببینید وقتی می‌گویم بهتر از هیچ کس دیگر نیستم در حرفم صادق و صمیمی هستم.

نه، انگیزهٔ من از گفتن این ماجرا خودپسندی نیست. شاید من مایل باشم تا حدی به غرور یا خودبینی تن در دهم. ولی این جنون شرح دادن همهٔ جزئیات واقعه برای چیست؟ وقتی این گزارش را شروع کردم تصمیم داشتم که هیچ‌گونه توضیحی ارائه ندهم. می‌خواستم داستان جنایتم را بگویم: همین و بس. هر کس علاقه نداشت مجبور نیست آن را بخواند. گرچه من نسبت به این فرد بدگمانم، زیرا کسانی که زیاد سؤال می‌کنند کنجکاوتر از دیگران‌اند، و یقین دارم که هیچ یک از آنها شانس خواندن داستان یک جنایت را تا به آخر از دست نمی‌دهند.

من می‌توانستم از بیان دلایلی که مرا به نوشتن این صفحه‌های اعتراف وادار می‌کند خودداری کنم، ولی چون هیچ میل ندارم کسی مرا عجیب و غیر عادی بداند، حقیقت را که خود بسیار ساده است می‌گویم: من فکر کردم حالا که مشهور شده‌ام آنچه را می‌نویسم عدهٔ

زیادی از مردم می‌خوانند، و گرچه دربارهٔ بشریت به طور کلی، و خوانندگان این سطور، بالاخص، توهمی به خود راه نمی‌دهم، از این امید ضعیف که کسی مرا درک کند به شور و هیجان می‌آیم ــ حتی اگر فقط یک نفر باشد.

یقیناً کسی خواهد پرسید «اگر عدهٔ زیادی کتاب را می‌خوانند چرا امید ضعیف باشد؟» این سؤال از نوع سؤال‌هایی است که من آنها را کاملاً بی‌مورد می‌دانم؛ با اینهمه باید آمادهٔ پاسخگویی به آنها باشم، زیرا مردم همیشه سؤال‌های بی‌مورد می‌کنند، سؤال‌هایی که یک تحلیل بسیار سطحی نشان می‌دهد که ضروری نیستند. من می‌توانم تا جایی که نفس دارم صحبت کنم و در برابر انبوه عظیمی از صدها هزار روس از ته دل فریاد بزنم: ولی هیچ کس حرف مرا نفهمد. متوجه هستید چی می‌گویم؟

فقط یک نفر بود که می‌توانست مرا درک کند. ولی او همان زنی است که من او را کشتم.

۳

همه می‌دانند که من ماریا ایریبارنه هانتر را کشتم. ولی کسی نمی‌داند که من چطور با او آشنا شدم، روابط ما دقیقاً چگونه بود، یا چرا به این نتیجه رسیدم که باید او را بکشم. سعی می‌کنم همهٔ این مسائل را به طور عینی روایت کنم. ممکن است من به علت مسألهٔ ماریا رنج زیادی برده باشم، ولی آن‌قدر ابله نیستم که ادعا کنم رفتارم شایسته بوده است.

در نمایشگاه سالانهٔ بهار من تابلویی را به نمایش گذاشته بودم به نام مادری. سبک نقاشی همان سبک بسیاری از کارهای قبلی من بود: به قول منتقدان با آن زبان غیر قابل تحملشان: قوی و دارای ساختاری محکم. به طور خلاصه، همهٔ ویژگی‌هایی را که آن شیادها همیشه در تابلوهای من می‌دیدند دارد، از جمله «یک چیز وصف ناشدنی عمیقاً متفکرانه» را. در گوشهٔ بالا و چپ تابلو چشم‌انداز تک‌افتاده‌ای بود قاب گرفته در میان پنجره‌ای کوچک: منظرهٔ ساحلی خلوت و زنی تنها که به دریا نگاه می‌کرد. چنان به دوردست خیره شده بود که انگاری انتظار چیزی را می‌کشید، شاید فراخوانی ضعیف و مبهم را. از نظر من آن چشم‌انداز نمایندهٔ تنهایی‌ای بس حسرت‌بار، تنهایی‌ای تمام‌عیار، بود.

هیچ کس را ندیدم که توجهی به آن چشم‌انداز بکند: چشمان آنان از

روی آن می‌گذشت، گویی چیزی بی‌اهمیت و صرفاً پیرایه مانند بود. به استثنای یک نفر هیچ کس را ندیدم که دریابد آن چشم‌انداز جزء تفکیک‌ناپذیری از تابلو است. روز افتتاح بود. زن جوانی که پیش از آن هیچ وقت ندیده بودمش مدتی دراز در برابر تابلوی من ایستاد، و ظاهراً چهرهٔ آشکار و نمایان زنی را که در پیش‌زمینه دیده می‌شد ندیده می‌گرفت، زنی در حال تماشای فرزندش در حال بازی کردن. در عوض، او به چشم‌انداز پنجره خیره شده بود، و چنان مجذوب آن منظره بود که من مطمئن بودم که وی از همهٔ جهان پیرامون منتزع و فارغ گشته است: کسانی را که از جلوی تابلوی من می‌گذشتند یا برای تماشای آن درنگ می‌کردند نه می‌دید و نه صدایشان را می‌شنید.

در تمام مدت با دلواپسی تماشایش می‌کردم. بعد در میان جمعیت گم شد، و در این حال من بین ترسی فلج کننده و اشتیاقی دردناک برای صدا زدن او دست و پا می‌زدم. ترس؟ از چی؟ شاید ترسی از آن نوع که آدم وقتی همهٔ دارایی‌اش را بر سر یک چرخش ماشین بخت‌آزمایی شرط می‌بندد احساس می‌کند. بعد از اینکه او رفت من احساس خشم و بدبختی کردم؛ مطمئن بودم حالا که او در میان میلیون‌ها ساکن ناشناس بوئنوس‌آیرس گم شده است دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید.

شب که شد عصبی و درمانده و اندوهگین به خانه رفتم.

تا روز آخر نمایشگاه هر روز به آنجا می‌آمدم، و چنان نزدیک به تابلوی خودم جا می‌گرفتم که هر کس را که در برابر آن توقف می‌کرد ببینم. ولی زن دیگر بازنگشت.

تا چند ماه بعد من فقط به او فکر می‌کردم و به امکان دیدن دوبارهٔ او. انگاری چشم‌انداز پنجره چنان گسترش یافته بود که همهٔ تابلو و همهٔ کارهای دیگر مرا در خود فرو خورده بود.

۴

آخرسر، یک روز بعدازظهر او را دوباره دیدم. تند و چابک، مثل آدمی که باید سر وقتی معین به جای خاصی برسد، در طرف دیگر خیابان می‌رفت.

بی‌درنگ شناختمش؛ من می‌توانستم او را در میان جماعتی انبوه تشخیص دهم. از احساس وصف‌ناپذیری سرشار بودم. در اینهمه ماه‌ها آن‌قدر به او فکر کرده بودم، آن‌قدر چیزها از خاطرم گذشته بود که وقتی دیدمش نمی‌دانستم چکار کنم.

در واقع غالباً به این لحظه فکر کرده بودم و نقشه می‌کشیدم، نقشه‌ای با همهٔ جزئیات، که اگر او را ببینم چه خواهم کرد. فکر می‌کنم گفته‌ام که آدمی بسیار کمرو و خجالتی هستم؛ به این دلیل بود که آن همه درباره یک برخورد تصادفی، و چگونگی بهره گرفتن از آن فکر کرده بودم. بزرگ‌ترین دشواری در این دیدارهایی که در خیال مجسم می‌کنم این است که چطور سر صحبت را باز کنم. مردان زیادی را می‌شناسم که به راحتی می‌توانند با زنی ناشناس باب صحبت را باز کنند و طرح آشنایی بریزند. اقرار می‌کنم که زمانی به آنها حسادت می‌کردم، زیرا با اینکه هیچ وقت زن‌باز نبوده‌ام ــ یا به مفهوم دقیق کلمه چنین نبوده‌ام ــ

مواقعی پیش می‌آمد که از ناتوانی‌ام در برقراری ارتباط با یک زن افسوس می‌خوردم، و این در موارد نادری بود که آدم نمی‌تواند مطمئن باشد که آن زن هیچ وقت جزئی از زندگی او نخواهد شد. متأسفانه من محکوم بودم که هیچ‌گاه جزئی از زندگی یک زن نباشم.

در آن دیدارهای خیالی من چند امکان را تجزیه و تحلیل کرده بودم. من می‌دانم چه نوع آدمی هستم، و می‌دانم که به علت دست‌پاچگی و کمرویی‌ام در هر موقعیت نامنتظر یا پیش‌بینی نشده دست و پایم را به کلی گم می‌کنم. در نتیجه، تعدادی طرز برخورد منطقی یا، دست‌کم، ممکن را آماده کرده بودم. (منطقی نیست که یک دوست نزدیک نامهٔ بی‌امضای توهین‌آمیزی برای ما بفرستد، ولی ما همه می‌دانیم که این کار امکانپذیر است.)

تا آنجا که من فهمیدم، دخترک عادت داشت از نمایشگاه‌های هنری دیدن کند. اگر من او را در آنجا می‌یافتم می‌توانستم کنارش بایستم و بدون دست‌پاچگی گفتگویی را دربارهٔ تابلوهای نقاشی شروع کنم.

پس از بررسی جزئیات این نقشه آن را کنار گذاشتم. من هیچ وقت به نمایشگاه‌های هنر نمی‌روم. برای یک نقاش، شاید این برخورد نامتعارفی به نظر رسد، ولی توضیحی منطقی برای آن وجود دارد، و من یقین دارم اگر آن را بیان کنم همه کس قبول می‌کند که من درست می‌گویم. خب، شاید اغراق باشد که بگویم «همه کس». نه، می دانم که اغراق‌گویی است. تجربه به من آموخته است که آنچه به نظر من واضح و بدیهی می‌رسد برای انسان‌های دیگر هیچ‌گاه چنین نیست. من آن‌قدر فرصت‌ها را از دست داده‌ام که اکنون پیش از آنکه چیزی را توجیه یا تبیین کنم مدت زیادی آن را سبک و سنگین می‌کنم؛ نتیجه به طور

تقریباً اجتناب‌ناپذیر این است که در خود فرو می‌روم و اصلاً زبان باز نمی‌کنم. به این دلیل است که تا امروز تصمیم نگرفته بودم ماجرای جنایتم را برای کسی تعریف کنم. حتی حالا هنوز نمی‌دانم که آیا سعی در توضیح این ویژگی فردی من دربارهٔ نمایشگاه‌های هنر به زحمتش می‌ارزد؛ ولی می‌ترسم که اگر توضیح ندهم فکر کنید که نوعی هراس است. در حالی که در واقع من دلیلی بسیار منطقی برای بی‌میلی و اکراهم دارم.

در واقع در این مورد بیش از یک دلیل وجود دارد. پیش از آنکه حرفم را ادامه دهم، باید بگویم که من از فرقه‌ها، انجمن‌های اخوت، اصناف، گروه‌ها به طور کلی، و هر مجمعی از آدم‌های کودن که به دلایل حرفه‌ای، ذوقی، یا دیوانگی‌های مشابه دور هم جمع می‌شوند نفرت دارم. همهٔ این دار و دسته‌ها تعدادی خصوصیات مشترک عجیب و غریب دارند: اصطلاحاتی مشابه، اصطلاحات خاص آنها، اعتقادی خودپسندانه به اینکه آنها از هر کس دیگری بهترند.

می‌دانم که دارم مسأله را پیچیده می‌کنم، ولی راهی هم برای ساده کردن آن سراغ ندارم. از این گذشته، هر کس بخواهد می‌تواند همین حالا از خواندن این گزارش دست بکشد. و باید بداند که بی‌درنگ از موافقت بی‌قید و شرط من برخوردار است.

فکر می‌کنید وقتی می‌گویم «تیپ‌های مشابه» منظورم چیست؟ بی‌شک متوجه شده‌اید که مصاحبت با کسی که در یک چشمش تیک دارد یا پیوسته لبش می‌پرد چقدر نامطبوع است. خب، حالا می‌توانید باشگاهی را متشکل از این قبیل افراد تصور کنید؟ ولی نیازی به این مثال‌های افراطی نیست. کافی است به خانوادهٔ بزرگی فکر کنید که در

میان اعضای آن مشابهت بعضی خصایص، بعضی ژست‌ها، بعضی ته‌لهجه‌ها امری عادی است. یک وقتی من عاشق زنی شدم (البته بی‌آنکه آن را به زبان بیاورم) و بعد همین که با خواهرهایش روبرو شدم پا به فرار گذاشتم. یک اتفاق وحشتناک در موقعیتی متفاوت برای من پیش آمد. من بعضی خصوصیات را در وجود زنی که می‌شناختم ستایش کرده بودم، ولی چون یکی از خواهرهایش را دیدم تا چندین روز دچار افسردگی و شرمندگی شدم: همان خصوصیاتی که من چنان دلپذیر یافته بودم، در پیش خواهرش اندکی، ولی نه چندان زیاد، اغراق‌آمیز، کژ و مژ، و تا حدی کاریکاتور مانند به نظرم رسید. اگر این صفات خیلی اغراق‌آمیز بودند، صفات متفاوتی، می‌شدند، و حال آنکه در واقع آن اندازه مبالغه‌آمیز بودند که خنده‌آور جلوه می‌کردند. تصویر اندکی پیچ و تاب خوردهٔ زن اول که من در خواهرش دیدم، گذشته از خیال و تصوری که شرح دادم، مرا شرمگین کرد، انگاری من به سبب تصور اندک خنده‌آوری که اکنون از زنی که چنان ستایش‌اش کرده بودم داشتم، تا حدی که خودم را سرزنش می‌کردم.

شاید این چیزها را من به آن علت می‌بینم که خودم نقاش هستم. متوجه شده‌ام که دیگر مردم از ویژگی‌های خانوادگی غافل‌اند. باید بگویم که من احساس مشابهی نسبت به نقاشانی که از استادان بزرگ تقلید می‌کنند، نقاش‌های خام‌دست بیچاره‌ای که مثلاً به سبک پیکاسو کار می‌کنند، دارم.

بعد هم نوبت می‌رسد به زبان مخصوص، زبان حرفه‌ای، خصوصیت دیگر آنها که من نمی‌توانم تحمل کنم. هر مثالی که خودتان می‌خواهید انتخاب کنید: روانکاوی، کمونیسم، فاشیسم، ژورنالیسم. من به چیز

خاصی نظر ندارم؛ همهٔ آنها برای من نفرت‌آورند. پس اولین مثالی را که به ذهنم می‌رسد پیشنهاد می‌کنم: روانکاوی. دکتر پراتو[1] مرد خوش‌ذوق و بااستعدادی است. و من گمان می‌کردم یک رفیق، رفیقی واقعی است. وقتی من به خود آمدم و فهمیدم سروکارم با چه آدمی است که مردم شروع به آزار و اذیت من کردند و او به همان خوک‌هایی پیوست که در این کار شرکت داشتند. ولی این موضوع را بگذاریم برای بعد. یک روز، تا وارد دفترش شدم گفت باید برود و از من دعوت کرد همراهش بروم.

پرسیدم «کجا؟»

جواب داد «به یک کوکتیل‌پارتی که انجمن برگزار می‌کند.»

با طنزی نهفته پرسیدم «کدام انجمن؟» چون اگر چیزی باشد که مرا آزار دهد همان نحوهٔ به زبان آوردن و تأکید بر کلمهٔ انجمن است: آنها وقتی از انجمن اسم می‌برند که منظورشان انجمن روانکاوان باشد؛ وقتی هم می‌گویند حزب، منظورشان حزب کمونیست است؛ و از هفتم مرادشان سمفونی شمارهٔ هفت بتهوون است.

پراتو، اندکی حیرت‌زده، به من نگاه کرد، ولی مثل اینکه چیزی نمی‌داند نگاهش را برگرداند.

با همان نگاه نافذی که پیروان فروید برای حرفه‌شان لازم می‌دانند در من کاوید و پاسخ داد «خب، معلوم است دیگر، کاستل، انجمن روانکاوان» و مثل اینکه با خودش حرف بزند پرسید «این دیگر چه جنون تازه‌ای است که گریبانگیر این مردک شده؟»

یادم آمد که چیزی دربارهٔ یک گردهمایی یا جلسه‌ای به ریاست دکتر

---

1. Prato

برنارد یا برتراند خوانده‌ام. با یقین به اینکه این آن جلسه نیست پرسیدم ما داریم به همان جا می‌رویم. با لبخند سرزنش‌باری به من نگاه کرد.

گفت «کجای کاری؟ آن حقه‌بازها را می‌گویی؟ انجمن ما تنها انجمن روانکاوی است که از مقبولیت بین‌المللی برخوردار است.»

دوباره پشت میزش نشست، اوراقی را در یک کشو زیر و رو کرد، و دست آخر نامه‌ای به زبان انگلیسی به من داد، به رسم ادب نگاهی به آن انداختم و گفتم «من انگلیسی بلد نیستم.»

«این نامه را از شیکاگو فرستاده‌اند و در آن تأکید کرده‌اند که ما تنها انجمن روانکاوان در سراسر آرژانتین هستیم.»

چهرهٔ من ستایش و احترام عمیق مرا نشان داد.

این جوری بود که ما دفتر را ترک کردیم و رهسپار کوکتیل‌پارتی شدیم، و در آنجا با عده‌ای مواجه شدیم که بیشتر به ارازل و اوباش می‌بردند. بعضی‌شان را من به اسم می‌شناختم، مثل دکتر گولدنبرگ، که اخیراً برای خود اسم و رسمی به هم زده بود، آن هم در جریان درمان زنی بیمار که دست آخر هر دوشان سر از آسایشگاه روانی در آوردند. او تازه مرخص شده بود. به دقت براندازش کردم، ولی بدتر از بقیه‌اش ندیدم. در واقع، شاید بر اثر انزوای اخیر حتی آرام‌تر از بقیه بود. آن طور که او از تابلوهای من تعریف کرد، فهمیدم که از آنها بدش می‌آید.

همه چیز چنان شیک و آراسته بود که من دستپاچه شدم از اینکه مرا با آن کت و شلوار که سر زانوهای شلوارش شل و افتاده بود ببینند. ولی منشأ واقعی آشفتگی من شلوار نبود، بلکه چیز دیگری بود که نمی‌توانستم تعریفش کنم. و وقتی به اوج خود رسید که بانوی جوان زیبایی ضمن اینکه بحث خود را با همکارش بر سر یک مسألهٔ غیرقابل

تصور مازوخیسم مقعدی ادامه می‌داد به من پیش غذا تعارف کرد.

سعی کردم گوشهٔ دنجی پیدا کنم، ولی این کار امکانپذیر نبود. اتاق انباشته از افرادی یک جور بود که به طور ملال‌آوری حرف‌های یک جوری را طوطی‌وار تکرار می‌کردند. پا به فرار گذاشتم و زدم بیرون. وقتی مردم عادی (یک روزنامه‌فروش، پسری جوان، یک راننده) را دیدم برایم غیر واقعی می‌نمود که این آدم‌ها در آپارتمانی در همان نزدیکی آن طور توی هم می‌لولیدند.

ولی بیش از هر گروه دیگری از نقاش‌ها بیزارم. البته تا حدی به آن علت که نقاشی رشته‌ای است که من بهتر از رشته‌های دیگر از آن سر در می‌آورم، و معلوم است که برای ما بسیار موجه‌تر است که از چیزهایی که به آنها آشنایی کامل داریم بیزار باشیم. ولی دلیل دیگری هم هست: منتقدان. اینها بلایی هستند که من هیچ وقت نشناختمشان. اگر من جراح بودم، و آدمی که هیچ وقت چاقوی جراحی به دست نگرفته، دکتر نبوده، و هرگز برای پنجهٔ شکستهٔ یک گربه آتل نگذاشته است، می‌خواست به من یادآوری کند که در جراحی‌ام کجا به خطا رفته‌ام، مردم چی فکر می‌کردند؟ در مورد نقاشی هم همین طور است. آنچه حیرت‌آور است اینکه مردم نمی‌فهمند که در نقاشی هم وضع همین طور است، و گرچه به خودنمایی مردی که از جراح انتقاد می‌کند می‌خندند با احترام تهوع‌آور به شیادهایی گوش می‌دهند که دربارهٔ هنر اظهار نظر می‌کنند. شاید برای گوش دادن به آوای منتقدی که زمانی نقاشی می‌کرده، هرچند نقاشی‌ای تُنُک‌مایه، بتوان عذری تراشید. ولی این هم بی‌معنی و مهمل است؛ زیرا یک نقاش کم‌مایه چه رهنمودی می‌تواند به نقاشی چیره‌دست بدهد؟

۵

از موضوع دور افتادم. علتش هم این اجبار لعنتی به توجیه هر کاری است که می‌کنم. آخر برای چی من باید دلیل بیاورم که چرا به نمایشگاه‌های هنری نمی‌روم؟ به نظر من هر کسی حق دارد هر کاری دوست دارد بکند، به جایی برود یا نرود، بی‌آنکه مجبور باشد اظهارنامهٔ مستدلی به قید سوگند امضا کند. وگرنه کار چنین جنونی به کجا می‌کشید؟ خب، دیگر بس است، گرچه هنوز خیلی حرف‌ها دارم که دربارهٔ نگارخانه‌ها بگویم: از پرحرفی همکاران، از کوری بازدیدکنندگان، از بلاهت سالن‌دارهایی که تابلوها را به نمایش می‌گذارند. خوشبختانه (یا بدبختانه) مسائلی از این دست دیگر برای من جالب نیست. اگر بود، می‌توانستم مقاله‌ای بنویسم زیر عنوان «دربارهٔ راه و رسم نقاش در دفاع از خود در برابر دوستداران نقاشی.»

به هر حال، من باید امکان یافتن دختر را در یک نمایشگاه کنار می‌گذاشتم.

از سوی دیگر ممکن بود او دوستی داشته باشد که دوست من هم باشد. در این صورت، یک معرفی ساده کفایت می‌کرد. کمرویی مفرط

PersianPDF.com

چنان چشم مرا کور کرد که من به این امکان دل بستم. یک معرفی ساده! چقدر همه چیز آسان می‌شد، و چه دلپذیر بود! کوری من مانع از این شد که همان موقع نقطهٔ ضعف بزرگی را که در این فکر وجود داشت ببینم، و آن اینکه یافتن یکی از دوستان او همان اندازه دشوار بود که پیدا کردن خود او، زیرا من چطور می‌توانستم دوست او را پیدا کنم در حالی که نمی‌دانستم اصلاً او کی هست. و اگر می‌فهمیدم او کیست دیگر چه احتیاجی بود که دنبال طرف سومی بگردم؟ البته این درست است که فایدهٔ ناچیز معرفی باقی می‌ماند که نمی‌بایست آن را بی‌اهمیت دانست. ولی بدیهی بود که اول باید او را پیدا می‌کردم، و بعد دنبال دوست مشترکی می‌گشتم که ما را به هم معرفی کند.

یا باید روش مقابل را در پیش می‌گرفتم، یعنی ببینم آیا برحسب تصادف کسی از دوستان من دوست او نیز هست یا نه. می‌توانستم این راه را در پیش گیرم بی‌آنکه ابتدا منتظر پیدا کردن او باشم، تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از هر یک از آشنایانم بپرسم آیا آنها زنی را با این قد و قامت، با گیسویی به این یا آن رنگ می‌شناسند. ولی این نقشه خیلی احمقانه به نظر می‌رسید، و من آن را کنار گذاشتم. من حتی از فکر طرح چنین سؤالی از کسانی مثل ماپلی[1] یا لاتریگ[2] وحشت کردم.

می‌خواهم این نکته را روشن کنم که من این فکر را نه به دلیل واقع‌بینانه نبودن آن، بلکه به دلایلی که ذکر کردم کنار گذاشتم. شاید کسانی باشند که فکر کنند احتمال کمی دارد که یکی از آشنایان من او را نیز بشناسد. یک ذهن سطحی شاید این طور فکر می‌کرد، ولی کسی که عادت دارد روی سرشت انسان تأمل کند نه. در جامعهٔ ما قشرهای افقی

---

1. Mapelli
2. Latrigue

وجود دارند، متشکل از افرادی با سلیقه‌های مشابه، و در درون این قشرها، برخوردهای تصادفی (اگر اساساً بتوان چنین نامی به آنها داد) نامتعارف نیست، به خصوص وقتی قشربندی براساس خصلتی مشترک برای معدودی از افرادباشد. من خودم تجربهٔ برخورد با فردی در برلین، سپس در روستایی دورافتاده در ایتالیا، و دست آخر در کتابخانه‌ای در بوئنوس‌آیرس را داشته‌ام. آیا منطقی است که این برخوردهای مکرر را به تصادف نسبت دهیم؟ ولی من دارم با بدیهیات کلنجار می‌روم: هر کس که به موسیقی، اسپرانتو، یا احضار ارواح دل بسته باشد این موضوع را می‌فهمد.

بعد ناچار شدم به امکانی رضایت دهم که بیش از همه از آن واهمه داشتم و آن دیداری تصادفی در خیابان بود. هیچ معلوم است چطور بعضی از مردان می‌توانند جلوی زنی را در خیابان بگیرند و با او گرم صحبت شوند و حتی پیشنهاد رابطهٔ عشقی به وی بدهند؟ من بی‌درنگ هر گونه مقدمه‌چینی را که برای گشودن باب صحبت لازم بود کنار زدم: بی‌اطلاعی من از برخورد با بیگانه در خیابان، و حالت ظاهری من مرا به آن تصمیم غمبار ولی تزلزل‌ناپذیر مجبور کرد.

با این مقدمات چیزی جز امید به تصادفی خوش‌یمن، یکی از آن حوادث خجسته‌ای که هر از قرنی رخ می‌دهد برای من نماند: این امید که او صحبت را شروع کند. بنابراین خوشبختی من به بخت‌آزمایی‌ای با شانس یک در میلیون بستگی داشت که من باید در آن برنده می‌شدم تا حق بازی را برای بار دوم به دست آورم و تنها در صورتی جایزه را کسب می‌کردم که در تلاشی حساب نشده در یک روز دوم موفق می‌شدم. به طور خلاصه تنها امید من این بود که او را برحسب تصادف

ببینم، و بعد هم این اتفاق نامحتمل به حقیقت پیوندد که ابتدا او زبان به صحبت باز کند. احساس نوعی سرگیجه می‌کردم که با آمیزه‌ای از اندوه و یأس همراه بود. با اینهمه، شروع به اجرای نقشه‌ام کردم.

صحنه‌هایی را در نظر مجسم کردم که در آنها زن با من حرف می‌زد ــ مثلاً نشانی جایی را می‌پرسید، یا محل ایستگاه اتوبوس را ــ و از این شروع، در طی ماه‌ها تفکر و سودازدگی، خشم، بی‌قیدی و امیدواری انبوه بی‌پایانی از امکانات را در ذهن بنا کردم. در یکی از آنها پرحرف و خوش‌مشرب (صفتی که هیچ وقت نداشته‌ام)، در دیگری خویشتندار و کم‌حرف بودم؛ باز هم در حالتی دیگر بشاش و خنده‌رو. گاهی، گرچه باورنکردنی به نظر می‌رسد، با پررویی، حتی با خشمی نهفته، جواب می‌دادم. (در بعضی از این دیدارهای خیالی) گاهی پیش می‌آمد که گفتگوی ما قطع می‌شد، به سبب عصبانیت بی‌مورد من، یا برای اینکه من او را به علت اظهار نظری، به عقیدهٔ من، بی‌ربط یا نسنجیده، بی‌ادبانه سرزنش می‌کردم.

پس از این دیدارهای ناکام مانده خودم احساس تلخکامی می‌کردم، و تا چند روز به سبب ناپختگی‌ای که باعث از دست دادن تنها فرصت برای برقراری رابطه با او شده بود خود را ملامت می‌کردم. خوشبختانه در پایان متوجه می‌شدم که اینها همه در خیال من گذشته و فرصت واقعی هنوز باقی است. بعد دوباره با شور و هیجانی جان تازه گرفته به آماده کردن خودم برمی‌گشتم، و در عالم خیال به گفتگوهای تازه و ثمربخش‌تری در گوشهٔ یک خیابان فکر می‌کردم. به طور کلی بزرگ‌ترین مشکل ارتباط دادن سؤال او بود با چیزی بسیار کلی و بیگانه یا دلمشغولی‌های روزمرهٔ او، چیزی مثل طبیعت عام هنر، یا

دست‌کم واکنش او به صحنهٔ پنجره. طبیعتاً اگر وقت و محیط آرامی داشته باشید، همیشه امکان دارد که این نوع ارتباط را به طور منطقی برقرار کنید؛ در محفلی اجتماعی وقت زیادی هم هست، و می‌توان انتظار داشت که آدم به نحوی به مسایلی کاملاً بی‌ارتباط گریز بزند. ولی در گیرودار یک خیابان بوئنوس‌آیرس، که رهگذران شتابان برای رسیدن به اتوبوس مرتباً به آدم تنه می‌زنند، من مجبور بودم تجمل این نوع گفتگو را فدا کنم. از سوی دیگر، اگر من در اندیشهٔ خوشبختی آینده‌ام بودم نمی‌توانستم از آن بگذرم. بنابراین یک بار دیگر من گفتگوهایی را در ذهن مجسم کردم، فشرده‌ترین و سرراست‌ترین گفتگوهایی که می‌توانستم سرهم کنم و مرا از جملهٔ «ادارهٔ پست کجاست» به بحثی از مسائل گوناگون اکسپرسیونیسم یا سوررآلیسم سوق می‌دادند. کار آسانی نبود.

یک شب که دچار بی‌خوابی شده بودم به این نتیجه رسیدم که سعی و تلاش برای این نوع مکالمه بی‌فایده است و بهتر آن است که بی‌پروا با یک سؤال ساده به هدف بزنم و یک ضرب بروم سر اصل مطلب. مثلاً بپرسم «چرا فقط به پنجره نگاه کردید؟» امری عادی است که در طول شب‌های بی‌خوابی آدم قاطع‌تر از ساعت‌های روشن روز فکر کند. صبح روز بعد، سرخورده از تجزیه و تحلیل امکان جدید، به این نتیجه می‌رسیدم که به هیچ‌وجه جرأت پرسیدن آن سؤال را بی‌پرده و صریح در خود نمی‌یابم. طبق معمول همیشگی، دلسردی مرا به نقطهٔ مقابل می‌کشاند. سؤالی را از خود در می‌آوردم چنان پرت و غیر مستقیم که رسیدن به نکتهٔ مورد نظر من (یعنی پنجره) نیاز به رفاقتی دیرینه داشت: سؤالی کم و بیش در ردیف اینکه «آیا از هنر خوشتان می‌آید؟»

الآن نمی‌توانم همهٔ انواع سؤالاتی را که از خودم در می‌آوردم به یاد بیاورم. فقط یادم می‌آید که بعضی از آنها چنان بغرنج بودند که عملاً فایده‌ای از آنها عاید نمی‌شد. احتمال اینکه تقدیر کلیدی بغرنج برای قفل طرح بی سروته من در اختیارم بگذارد صفر است. این طور هم پیش می‌آمد که بعد از سبک و سنگین کردن طرح‌های جوراجور، توالی سؤال و جواب‌ها را فراموش می‌کردم یا آنها را با هم اشتباه می‌کردم، همان طور که در بازی‌های شطرنج، آدم با یک حریف خیالی بازی می‌کند. در نتیجه، من غالباً ترتیب یک نقشه را به جای نقشهٔ دیگر می‌گرفتم، و نتیجه به راستی خنده‌آور و غم‌انگیز می‌شد. مثلاً توقف کردن برای راهنمایی او و بی‌درنگ پرسیدن اینکه «شما دربارهٔ هنر چه فکر می‌کنید؟» خیلی مسخره و عجیب بود.

به اینجا که می‌رسیدم از این زیر و رو کردن‌های آشفته خسته می‌شدم و به خودم تعطیلی مختصری می‌دادم.



وقتی دیدمش که در آن طرف خیابان دارد می‌رود، همهٔ طرح‌های جوراجور خیالی در آش در هم جوشی به هم آمیختند. جمله‌های درهم و برهمی که من از پیش ساخته و پرداخته و در تمرینی برای آمادگی خود به خاطر سپرده بودم، در مغزم مغشوش شدند. «از هنر خوشتان می‌آید؟» «چرا فقط به پنجرهٔ کوچک نگاه کردید؟» و چندین سؤال دیگر. جدی‌ترین و گریزناپذیرترین آنها سؤالی بود که من آن را عاری از نزاکت می‌دانستم و از زیرش شانه خالی می‌کردم، سؤالی بود که سبب می‌شد عرق شرم بر چهره‌ام بنشیند، و احساس کنم بیشتر خنده‌آور شده‌ام: «از کاستل خوشتان می‌آید؟»

این جمله‌ها، به تنهایی و همراه با هم، پازلی مغشوش و پیوسته در حال تغییر را می‌ساختند، تا اینکه من فهمیدم دلهره دربارهٔ نوع سؤال بی‌مورد است؛ به یاد آوردم که این او بود که باید ابتکار صحبت را به دست می‌گرفت. از اینجا به بعد من به نحو ابلهانه‌ای احساس آرامش کردم. فکر می‌کنم حتی از خاطرم گذشت ــ باز هم به نحوی ابلهانه ــ «حالا می‌بینیم چطور او قضیه را جمع و جور می‌کند.»

ضمناً و با وجود توجیه‌هایم، چنان عصبی و پریشان بودم که به فکرم نمی‌رسید کاری بکنم جز اینکه او را که در پیاده‌روی طرف دیگر خیابان پیش می‌رفت تعقیب کنم، و این نکته را کاملاً از نظر دور می‌داشتم که اگر می‌خواستم فرصتی به او بدهم که از من نشانی‌ای بپرسد باید عرض خیابان را طی می‌کردم و خودم را در معرض دید او قرار می‌دادم. هیچ مسخره‌تر از این می‌شد که انتظار داشته باشم او از آن طرف خیابان داد بزند و نشانی جایی را که می‌خواست برود از من بپرسد؟

چه‌کار باید می‌کردم؟ چند وقت پیش از این باید قدم پیش می‌گذاشتم؟ کاملاً احساس واماندگی می‌کردم. به همین ترتیب چند بلوک را به تعقیب او ادامه دادم، و او همچنان در پی هدف خود پیش می‌رفت.

غم بر دلم سنگینی می‌کرد، ولی ناچار بودم تا آخر بروم: غیر قابل تصور بود که بعد از ماه‌ها انتظار چنین لحظه‌ای را کشیدن، بگذارم فرصت به این خوبی از دستم برود. گام برداشتن به آن تندی در آن حال که گویی گردبادی در سرم می‌پیچید احساس غریبی در من به وجود آورد: افکارم مثل کرم کور و بی‌دست و پایی بود که اتومبیل سریع‌السیری آن را با خود می‌برد.

در خیابان سن‌مارتین نبش خیابان را دور زد، چند قدمی رفت و وارد شرکت تی. شد. من دانستم که باید بی‌درنگ وارد عمل شوم، و او را تا توی ساختمان تعقیب کردم، گرچه حس می‌کردم که در آن ثانیه‌ها دارم عملی خارج از عرف و شرم‌آور انجام می‌دهم.

او منتظر آسانسور بود. در تالار ورودی کسی نبود. آدمی پرروتر از من از درونم این سؤال احمقانه را به زبان من آورد:

«این ساختمان شرکت تی. است؟»

تابلویی با حروفی به ارتفاع چند متر که بخش بزرگی از نمای ساختمان را می‌پوشاند اعلام می‌کرد که اینجا واقعاً شرکت تی. است.

با اینهمه او به طور کاملاً طبیعی رو به من کرد و جواب داد که آری هست. (بعدها که راجع به سؤالم و لحن طبیعی و آرام پاسخ او فکر می‌کردم به این نتیجه رسیدم که آدم تابلوها را وقتی آن‌قدر بلند و بزرگ باشند نمی‌بیند؛ بنابراین سؤال من آن‌قدرها که در نگاه اول به نظر می‌رسید احمقانه نبود.)

همین که دید من کی هستم، چنان سرخ شد که فهمیدم مرا شناخته است. احتمالی که هیچ‌گاه به نظر من نرسیده بود، و در عین حال منطقی بود، زیرا عکس من در مجله‌ها و روزنامه‌ها زیاد چاپ می‌شد.

چنان دستخوش احساسات شدم که فقط توانستم بار دیگر با سؤال دوم اشتباه بزرگ دومی بکنم.

«چرا قرمز شدید؟»

باز هم صورتش سرخ‌تر شد و دهان باز کرد که پاسخ بدهد که حالا دیگر به کلی کنترل خود را از دست دادم و بند را آب دادم:

«سرخ شدید چون مرا می‌شناسید. و تصور می‌کنید این برخورد تصادفی است، در حالی که چنین نیست. هیچ چیز تصادفی نیست. ماه‌هاست که به شما فکر می‌کنم. امروز در خیابان دیدمتان و تعقیبتان کردم. سؤال مهمی دارم که از شما بپرسم، سؤالی دربارهٔ دریچهٔ کوچک، یادتان می‌آید؟»

دچار وحشت شد.

مِن و مِن‌کنان گفت «دریچهٔ کوچک؟ کدام دریچهٔ کوچک؟»

حس کردم زانوانم تاب تحمل وزن بدنم را ندارد. آیا ممکن بود که

یادش نمانده باشد؟ پس دریچه هیچ اهمیتی برای او نداشته بود؛ احساسی بیش از کنجکاوی تصادفی نبوده است. احساس کردم خودم را مسخره کرده‌ام. دنیا دور سرم می‌چرخید؛ همهٔ فکرها و نقشه‌های من در آن ماه‌ها (از جمله لحظهٔ کنونی) بیش از حد مسخره می‌نمود، یکی دیگر از تخیلات معمولی من، و همان‌قدر مضحک بود که یک دایناسور از یک استخوان مهرهٔ شکسته دوباره آفریده شود.

دخترک نزدیک بود به گریه بیفتد. من حس کردم دنیای اطراف زیر پایم خالی می‌شود، و ذره‌ای آرامش و امید به چشم نمی‌خورد که من به آن دست بیاویزم. بی‌آنکه بدانم دانستم چیزی می‌گفتم که حتی الان با دستپاچگی آن را می‌نویسم:

«مثل اینکه اشتباه کرده‌ام. روز به خیر.»

به سرعت از ساختمان بیرون آمدم؛ تقریباً به حالت دو راه می‌رفتم، بی‌آنکه بدانم چه مسیری را در پیش بگیرم. یک بلوک از آن ساختمان فاصله گرفته بودم که از پشت سر صدایی شنیدم که می‌گفت:

«صبر کنید، صبر کنید.»

او بود. مرا تعقیب کرده بود، ولی جرأت نداشت جلوی مرا بگیرد. ولی جرأت این کار را به خود داده بود و حالا نمی‌دانست چطور کارش را توجیه کند. با صدایی آهسته گفت:

«ببخشید، خواهش می‌کنم.... حماقت مرا ببخشید. من دستپاچه شدم....»

چند ثانیه پیش جهان همچون اغتشاشی از اشیاء و موجودات بی‌معنی پیش چشمم تیره و تار شده بود. حال حس می‌کردم همه چیز به جای خود برگشته و تابع نظم و منطق گشته است. خاموش گوش می‌دادم.

با صدایی مرتعش گفت «من متوجه نشدم که شما دربارهٔ آن صحنه در تابلویتان سؤال می‌کنید.»

ناخودآگاه بازویش را گرفتم.

«پس آن را به یاد می‌آورید؟»

لحظه‌ای خاموش ماند و در این حال به زمین خیره شده بود. سپس به آرامی گفت:

«هیچ وقت از خاطرم نرفته است.»

بعد کار عجیبی کرد. به نظر می‌رسید از آنچه گفته پشیمان شده باشد، چون به تندی رو گرداند و تقریباً با حالت دو دور شد. پس از غافلگیری اولیه، در پی‌اش دویدم، تا وقتی فهمیدم چه قیافهٔ مضحکی پیدا کرده‌ام. اطرافم را نگاه کردم، و بعد با قدمی تند ولی معمولی‌تر به راهم ادامه دادم. این تصمیم تحت تأثیر دو عامل بود. اول اینکه برای مردی سرشناس غیر عادی بود که زنی را در خیابان تعقیب کند. دوم اینکه این کار لزومی نداشت. عامل دوم تعیین کننده‌تر بود: من می‌توانستم هر وقتی می‌خواستم او را ضمن وارد یا خارج شدن از آن شرکت ببینم. دیگر چه نیاز به گز کردن خیابان‌ها مثل مردی دیوانه؟ آنچه اهمیت داشت، آنچه واقعاً اهمیت داشت، این بود که او صحنهٔ مورد نظر در تابلو را به یاد داشت. «هیچ وقت از خاطرم نرفته است.» من خوشحال بودم. حس می‌کردم که هر کاری بخواهم می‌توانم بکنم، تنها غصهٔ من این بود که هنگام انتظار برای رسیدن آسانسور خویشتنداری را از دست دادم، و بعد یک چیز دیگر دویدن به دنبال او بود مثل دیوانه‌ها، در حالی که واضح بود می‌توانم هر وقت بخواهم موقع ترک دفتر او را ببینم.

۷

«در دفتر کار او» نزدیک بود فریاد از نهادم برآید، یک بار دیگر احساس کردم که زانوانم تحمل مرا ندارند. و اصلاً کی گفته بود که او در آن ساختمان کار می‌کند؟ مگر هر کس وارد این ساختمان می‌شود آنجا کار می‌کند؟ فکر گم کردن دوبارهٔ او تا ماه‌ها بعد، شاید برای همیشه، مرا دچار سرگیجه کرد، و بدون رعایت آداب و رسوم مثل آدمی که از نومیدی کارد به استخوانش رسیده شروع به دویدن کردم. چیزی نگذشت که دوباره به در ورودی ساختمان شرکت تی. برگشتم، ولی او را هیچ جا پیدا نکردم. ممکن نبود که او سوار آسانسور شده باشد؟ فکر کردم از مأمور آسانسور بپرسم، ولی چه سؤالی باید می‌کردم؟ تا حالا خیلی از خانم‌ها ممکن بود سوار آسانسور شده باشند، ولی باید جزئیاتی از سر و وضع و قیافهٔ او را ذکر می‌کردم. آن وقت آسانسورچی چه فکری می‌کرد؟ مدتی بی‌اراده و بی‌اختیار در جلوی ساختمان عقب و جلو رفتم. بعد به پیاده‌روی روبرو رفتم، و خدا می‌داند برای چی نمای ساختمان را برانداز کردم. شاید این امید مبهم را در دل می‌پروراندم که دخترک را ببینم که سر از پنجره‌ای بیرون کرده باشد؟

دیوانگی بود که فکر کنم ممکن است او سر از پنجره بیرون کند و برای من دستی تکان دهد یا علامتی بدهد. من فقط می‌توانستم تابلوی بسیار بزرگی که نام شرکت تی. بر آن نوشته بود ببینم.

با یک نگاه سطحی حدس زدم که تابلو حدود بیست متری از نما را می‌پوشاند؛ این محاسبه بی‌قراری و آشفتگی مرا زیادتر کرد. ولی حالا وقت آن نبود که خودم را به دست این احساسات بسپارم؛ بعداً وقت زیادی داشتم که خودم را آزار بدهم. فعلاً چاره‌ای نداشتم جز اینکه وارد ساختمان شوم. با جنب و جوش زیاد و با گام‌هایی بلند رفتم توی ساختمان و منتظر پایین آمدن آسانسور شدم. ولی هر طبقه‌ای که آسانسور پایین می‌آمد احساس می‌کردم اراده‌ام تحلیل می‌رود، و به نسبت عکس کمرویی عادی‌ام اوج می‌گرفت. در آسانسور که باز شد، برایم واضح بود که چه باید بکنم: هیچ کلمه‌ای نباید بر زبان بیاورم. در این صورت، اساساً چرا باید سوار آسانسور شوم؟ چون با وجود رفت و آمدهای چندی که با آسانسور می‌شد خیلی واضح بود که من همانجا ایستاده‌ام و سوار آسانسور نشده‌ام. در این حال آنها چه فکری می‌کردند؟ تنها راه چاره این بود که سوار شوم ولی به تصمیمم وفادار بمانم، یعنی حتی یک کلمه حرف نزنم: هدفی که به آسانی دست یافتنی بود، چه حرف نزدن طبیعی‌تر از حرف زدن بود. هیچ کس الزامی ندارد که در آسانسور چیزی بگوید، مگر اینکه رفیق مأمور آسانسور باشد، که در این صورت طبیعی بود که راجع به هوا گپی بزند یا دربارهٔ کودک مریضی سؤال کند. ولی چون من هیچ رابطهٔ آشنایی با آن مرد نداشتم، و در واقع تا آن لحظه اصلاً او را ندیده بودم، تصمیمم به دهان باز نکردن هیچ مشکلی به بار نمی‌آورد. این هم که من تنها مسافر آسانسور نبودم

کار را آسان‌تر می‌کرد: هیچ کس توجهی به من نمی‌کرد.

به آرامی قدم در آسانسور گذاردم، و همه چیز طبق پیش‌بینی و بی هیچ اشکالی پیش رفت. یک نفر با مأمور آسانسور راجع به رطوبت هوا صحبت کرد، و این تعارف و خوشامدگویی به احساس خوش من کمک کرد، زیرا استدلال مرا تأیید می‌کرد. یک لحظه خاطرم آشفته شد و آن وقتی بود که گفتم «هشت»، ولی کسی توجهی به آن نمی‌کرد مگر اینکه می‌دانست در آن لحظه در خاطر من چه می‌گذرد.

چون به طبقهٔ هشتم رسیدم، دیدم مسافر دیگری نیز با من پیاده شد، و این کار مرا کمی پیچیده می‌کرد. به آهستگی وارد راهرو شدم، و منتظر ماندم که او وارد یکی از اتاق‌ها شود. بعد نفسی به راحتی کشیدم. طول راهرو را دو سه بار طی کردم، در برابر یک پنجره مکث کردم و نگاهی به چشم‌انداز بوئنوس‌آیرس انداختم، بعد برگشتم و آسانسور را احضار کردم. در عرض دو سه دقیقه باز به سرسرای ورودی ساختمان برگشتم. بی‌آنکه هیچ یک از صحنه‌های ناخوشایندی که از آن می‌ترسیدم (مثل سؤال‌های غیر عادی مأمور آسانسور) اتفاق افتاده باشد ــ سیگاری روشن کردم. هنوز کبریت افروخته را در دست داشتم که دریافتم آرامش من کاملاً بی‌معنی است: درست است که اتفاق ناخوشایندی پیش نیامده بود، ولی به همین اندازه درست بود که اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. صاف و ساده، من دختر را گم کرده بودم، مگر اینکه او در این ساختمان اداری شاغل بوده باشد. اگر او فقط برای رساندن پیغامی آمده بود، ممکن بود بی‌آنکه با من برخورد کرده باشد آمده و رفته باشد. من استدلال می‌کردم «البته این هم امکان دارد که اگر او برای رساندن پیامی آمده، هنوز کارش تمام نشده باشد.» این فکر به من

دلگرمی داد، و من مصمم شدم که در برابر در ورودی منتظر بمانم.

یک ساعتی را به پاییدن در ورودی گذراندم اما بی‌نتیجه. احتمالات را به این ترتیب بررسی کردم.

۱. رساندن پیغام و انجام مأموریت به درازا کشیده است؛ در این صورت باید به انتظار کشیدن ادامه می‌دادم.

۲. پس از آنچه اتفاق افتاد، او حالش دگرگون شده و تصمیم گرفته بود پیش از انجام مأموریتش مدتی قدم بزند؛ این نیز به معنی آن بود که من باید منتظر بمانم.

۳. او در همین جا اشتغال داشت؛ در این صورت من باید تا زمان تعطیل اداره منتظر می‌ماندم.

من چنین استدلال می‌کردم که «بنابراین اگر من تا ساعت تعطیل اداره منتظر بمانم هر سه احتمال را در کنترل خود داشتم.»

این منطق، مو لای درزش نمی‌رفت، و من آن‌قدر احساس آرامش می‌کردم که در کافهٔ واقع در پیاده‌روی روبرو منتظر بمانم؛ از آنجا می‌توانستم هر کسی را که بیرون می‌آمد ببینم. یک آبجو سفارش دادم و به ساعتم نگاه کردم: ساعت سه و پانزده دقیقه بود.

هر چه بیشتر منتظر می‌ماندم نسبت به فرضیهٔ آخر مطمئن‌تر می‌شدم: او در آنجا کار می‌کرد. در ساعت شش میزم را ترک کردم؛ عاقلانه‌تر به نظر می‌رسید که در جلوی در ورودی انتظار بکشم. عدهٔ زیادی با هم اداره را ترک می‌کردند و من نمی‌توانستم از توی کافه او را ببینم.

دو سه دقیقه از شش گذشته کارمندان به تدریج ساختمان را ترک می‌کردند. در ساعت شش و سی دقیقه تقریباً همه رفته بودند، و این

استنباط از آنجا حاصل می‌شد که با گذشتن دقیقه‌ها تعداد کمتری از افراد از در خارج می‌شدند. در ساعت شش و چهل و پنج تقریباً دیگر کسی نمانده بود، جز گاه به گاه تک و توکی از مدیران. جز در صورتی که.... شاید او یکی از مدیران باشد (که به نظرم بی‌معنی می‌رسید)، یا منشی یکی از مدیران باشد («این ممکن بود») کورسوی امیدی دلم را روشن کرد.

در ساعت هفت همه چیز تمام شد.

۸

راه خانه را در پیش گرفتم، غمزده و دل‌افسرده، ولی سعی می‌کردم بی‌دغدغه فکر کنم. مغز در جوش و خروشی مستمر است و وقتی من آشفته و عصبی می‌شوم، فکرهایم گویی در رقص باله‌ای پرجنب و جوش پیچ و تاب می‌خورند. با وجود این ــ و شاید به همین سبب ــ من یاد گرفته‌ام که آنها را با نظم دقیقی مرتب کنم. اگر نمی‌توانستم این کار را بکنم، چیزی نمی‌گذشت که دیوانه می‌شدم.

همان‌طور که گفتم در حالت افسردگی عمیق به خانه برگشتم، ولی این حالت مانع از آن نشد که افکارم را مرتب و طبقه‌بندی کنم؛ زیرا می‌دانستم که باید خوب افکارم را جمع کنم اگر نمی‌خواستم تنها کسی را که نقاشی مرا فهمیده بود از دست بدهم.

او یا برای انجام کار و مأموریتی به آن ساختمان رفته بود، یا آنجا کار می‌کرد؛ احتمال دیگری وجود نداشت. بدیهی است که من فرضیهٔ اخیر را ترجیح می‌دادم. اگر این فرضیه درست می‌بود، آن وقت که او مرا ترک کرد پریشان خاطر شده و تصمیم گرفته بود که به خانه رود. پس باید روز بعد روبروی در ورودی منتظر او می‌ماندم.

احتمال دوم را بررسی کردم: رساندن پیغام. آشفته‌خاطر از برخورد تصادفی‌مان، وی به خانه برگشته بود و رساندن پیغام را تا روز بعد به تعویق انداخته بود. در این مورد نیز بهترین شانس، پاییدن در ورودی برای دیدن او بود.

دو احتمال قابل قبول وجود داشت. احتمال سوم قلب مرا از ترس می‌انباشت: در مدتی که من در حال بازگشت به ساختمان بودم یا ضمن ماجرای من در آسانسور مأموریتش را تمام کرده بود. یعنی ما هر دو رفته بودیم تو و آمده بودیم بیرون، بی‌آنکه همدیگر را ببینیم.

رفتن و آمدن من مدت کوتاهی طول کشیده بود، و احتمالش کم بود، گرچه احتمال داشت که این امر اتفاق افتاده باشد. مأموریت می‌توانست مثلاً رساندن یک نامه باشد. در این صورت برگشتن روز بعد به انتظار دیدن او بی‌فایده بود.

با اینهمه دو احتمال مساعد بودند، و من، درمانده و نومید، به آن دو احتمال دل بستم.

وقتی به خانه‌ام رسیدم دچار احساساتی مغشوش بودم. از یک سو، هر بار به فکر گفتهٔ او («هیچ‌گاه از خاطرم بیرون نرفته است») می‌افتادم، قلبم به شدت می‌تپید و احساس می‌کردم چشم‌اندازی مبهم ولی پهناور و برانگیزنده در برابرم گشوده می‌شود. با نوعی مکاشفه و شهود احساس کردم که نیرویی عظیم، که تا آن لحظه نهفته بود، در درون من آزاد شد. از سوی دیگر گمان نداشتم که در آینده‌ای نزدیک دوباره او را پیدا کنم. متوجه شدم که دارم با خود تکرار می‌کنم «من باید، باید او را پیدا کنم!»

۹

در اوایل بامداد روز بعد من جلوی در ورودی ساختمان تی. ایستاده بودم. آخرین کارمندان وارد ساختمان شدند، ولی او در میان آنها نبود. واضح بود که او در آنجا کار نمی‌کرد، گرچه این احتمال ضعیف باقی می‌ماند که او بیمار شده و به سر کار نیامده باشد.

من احتمال رساندن پیغام یا انجام مأموریت را از نظر دور نداشته بودم، از این رو تصمیم گرفتم سراسر صبح را به پاییدن ساختمان از کافهٔ روبرو بگذرانم.

همهٔ امیدم را از دست داده بودم (ساعت باید در حدود یازده و سی دقیقه بوده باشد) که ناگاه دیدمش که از مترو بیرون آمد. من، ذوق‌زده، از جا پریدم و به سوی او شتافتم. نگاهش که به من افتاد مثل سنگ بی‌حرکت ماند؛ واضح بود که روی ظاهر شدن چنین شبحی حساب نکرده بود. شگفت‌آور بود، ولی حسی که ذهن من با دقتی فولادین آن را پرداخته بود فوران انرژی فوق‌العاده‌ای را در من برانگیخت. احساس قدرت می‌کردم: عزم و قاطعیت مردانه‌ای مرا مسخر کرد، و آمادهٔ هر کاری ساخت. چنان مفتون بودم که بازویش را با خشونت

گرفتم و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم او را با خود در خیابان سن‌مارتین به سمت پلازا کشاندم. به نظر می‌آمد که اراده‌ای از خود ندارد، و خاموش با من می‌آمد.

چند بلوکی را که طی کردیم پرسید: «مرا کجا می‌برید؟»

من که با قدم‌های مصمم جلوتر می‌رفتم و بازوی او را در دست داشتم و با خود می‌کشاندمش جواب دادم «به میدان سن‌مارتین. ما حرف‌های زیادی داریم که باید بزنیم.»

منّ‌ومن‌کنان چیزی دربارهٔ ساختمان تی. گفت که من به آن توجهی نکردم، و همچنان او را با خود می‌کشیدم. تکرار کردم:

«حرف‌های زیادی داریم که بزنیم.»

مقاومتی نشان نداد. احساس می‌کردم مثل رود خروشانی هستم که شاخهٔ درختی را با خود می‌برد. به میدان که رسیدیم با نگاه نیمکت تک افتاده‌ای را جست و جو کردم.

نخستین سؤالم این بود که «چرا فرار کردید؟» او با همان حالتی که روز قبل گفته بود «هیچ‌گاه از ذهنم بیرون نرفته است» و با آن توجه مرا جلب کرده بود به من نگاه کرد. نگاه غریبی بود، مصمم و بی‌تزلزل، و نافذ؛ به نظر می‌رسید از زمان‌های گذشته می‌آید. این نگاه مرا به یاد چیزی می‌انداخت؛ این چشم‌ها را پیش از این دیده بودم، ولی نمی‌توانستم به یاد بیاورم در کجا.

سرانجام جواب داد «نمی‌دانم. حالا می‌خواهم بروم.» من بازویش را محکم‌تر گرفتم.

«قول بدهید که دیگر هیچ وقت مرا ترک نکنید. به‌تان احتیاج دارم. خیلی به‌تان احتیاج دارم.»

دوباره به من خیره شد، آن طور که بخواهد مرا برانداز کند، ولی چیزی نگفت. نگاهش را به درختی در دوردست دوخت.

نیمرخ او مرا به یاد چیزی نمی‌انداخت. صورتش زیبا بود، ولی چیزی خشک و جدی در چهره‌اش بود. گیسویش بلند و بلوطی‌رنگ بود. از حیث ظاهری به نظر نمی‌رسید بیش از بیست و شش سال داشته باشد، ولی چیزی در وجود او بود که گذر سالیان را نشان می‌دهد، چیزی یادآور شخصی که عمری دراز را گذرانده است، نه موی خاکستری یا علامتی صرفاً جسمانی، بلکه چیزی تعریف نشدنی، چیزی روحی. شاید حالت قیافهٔ او بود که چنین می‌نمود، ولی حالت قیافه را مگر می‌توان جسمانی خواند؟ حالت دور دهانش نبود؟ چون هرچند دهان و لب‌ها جسمانی محسوب می‌شوند، حالتی که ما به آنها می‌دهیم، حتی بعضی خطوط پیرامون آنها روحی‌اند. در آن موقع نمی‌توانستم مطمئن باشم، حالا هم نمی‌توانم تعریف کنم که چه چیزی در چهرهٔ او گواه بر گذشت سالیان بود. شاید طرز صحبت کردن او بود.

تکرار کردم «من خیلی به شما احتیاج دارم.»

پاسخی نداد، و همچنان چشم به درخت دوخته بود.

پرسیدم «چرا چیزی نمی‌گویید؟»

بی‌آنکه چشم از درخت بردارد جواب داد:

«من کسی نیستم. شما هنرمند سرشناسی هستید. نمی‌دانم چرا به من احتیاج دارید؟»

تقریباً با لحنی وحشیانه فریاد زدم:

«به شما می‌گویم به‌تان نیاز دارم! نمی‌فهمید؟»

هنوز چشم‌هایش را به درخت دوخته بود؛ زیر لب گفت:

«چرا؟»

بی‌درنگ جواب ندادم. بازویش را رها کردم و بی‌حرکت و در اندیشه همانجا نشستم. در واقع من چه نیازی به او داشتم؟ تا آن لحظه این سؤال را از خودم نکرده بودم، بلکه صرفاً از نوعی غریزه پیروی می‌کردم. با تکه چوب کوچکی شروع کردم روی خاک طرح‌های هندسی کشیدن.

پس از مکثی طولانی زیر لب گفتم «نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم.»

در آن حال که طرح‌های پیچیده‌تر و بغرنج‌تری به نقشهٔ روی خاک اضافه می‌کردم افکاری با سرعت سرسام‌آور به مغزم هجوم می‌آوردند.

«ذهن من دالان تودرتوی تاریکی است. گاهی نوری در آن می‌درخشد، مثل آذرخش، که بعضی از گذرگاه‌ها را روشن می‌کند. من نمی‌دانم چرا بعضی کارها را می‌کنم. نه، این طور نیست...»

بفهمی نفهمی احساس می‌کردم احمق شده‌ام. سعی کردم حواسم را جمع کنم و در یک جهت فکر کنم. آیا داشتم می‌گفتم آدم عاقلی نیستم؟ برعکس، ذهن من مثل یک ماشین حساب است، که همواره به محاسبه مشغول است. مثلاً دربارهٔ اتفاقی که در آن دقیقه می‌افتاد، مگر من ماه‌ها صرف استدلال و تحلیل و طبقه‌بندی فرضیه‌ها نکرده بودم؟ و به یک معنی، مگر توانایی من برای تفکر منطقی نبود که سرانجام مرا به ماریا هدایت کرد؟ احساس کردم دارم به حقیقت نزدیک می‌شوم، خیلی نزدیک، و می‌ترسیدم آن را از دست بدهم. باز هم فکرم را متمرکز کردم و با صدای بلند گفتم:

«مسأله این نیست که من از موضوعات سر در نمی‌آورم. درست برعکس، ذهن من همیشه در کار است. ولی ناخدای یک کشتی را در

نظر بگیرید که مرتباً وضعیتش را روی نقشه مشخص می‌کند، و با دقت و وسواس زیاد مسیری را به سوی هدف تعقیب می‌کند. و در عین حال در نظر بگیرید که نمی‌داند چرا به آن سمت می‌راند. حالا متوجه می‌شوید؟»

سرگشته لحظه‌ای به من نظر انداخت، بعد دوباره به درخت خیره شد.

«من احساس می‌کنم که به نحوی برای کاری که می‌خواهم بکنم به شما نیاز دارم؛ گرچه نمی‌دانم چرا.»

دوباره با تکه چوب بی‌هدف روی خاک خط خطی می‌کردم و در همین حال سعی می‌کردم به افکارم نظمی بدهم. پس از چند لحظه اضافه کردم:

«در حال حاضر، می‌دانم که موضوع با صحنه‌ای که از پنجره دیده می‌شد ارتباط دارد: شما تنها کسی بودید که به آن توجه کردید.»

به نرمی گفت «من منتقد هنر نیستم.»

این سخن مرا به جوش آورد و فریاد زدم:

«اسم این ابلهان را پیش من نبرید!»

وحشت‌زده رو برگرداند. من صدایم را پایین آوردم و توضیح دادم چرا به منتقدان هنر عقیده ندارم، و نظریه‌ام راجع به چاقوی جراحی و چیزهایی از این قبیل را توضیح دادم.

او گوش می‌داد، ولی هنوز، رویش را به من بر نگرداند، و چون حرف من تمام شد گفت:

«با اینکه شما از منتقدان گله دارید، ولی آنان همیشه از شما ستایش کرده‌اند.»

من به خشم آمدم.

«چه بدبختی‌ای برای من! متوجه نمی‌شوید؟ این موضوع یکی از چیزهایی است که مرا تلخکام کرده و متقاعد ساخته است که راه خطایی می‌روم. کافی است آنچه را در آن نمایشگاه اتفاق افتاد به یاد آورید. هیچ یک از آن کلاهبردارها اهمیت آن صحنه را درک نکردند. فقط یک نفر بود که فهمید آن صحنه چه اهمیتی دارد، و آن شما بودید، و شما منتقد نیستید. نه، اشتباه می‌کنم. یک نفر دیگر هم بود که به دریچه واکنش نشان داد، ولی واکنشی منفی: او مرا به سبب آن نکوهش کرد. گفت این صحنه او را به دلهره انداخته است و نزدیک بود دچار تهوع شود. برعکس، شما...»

با چشم‌هایی که مستقیماً جلویش را می‌نگریست به آرامی گفت:

«ولی... فکر نمی‌کنید در مورد من هم همین حالت پیش آمده باشد... یعنی من هم همان عقیده را داشته باشم؟»

«همان عقیده را؟»

«همان عقیده‌ای که آن دیگری داشت.»

اعتماد به نفسم داشت بدجوری جریحه‌دار می‌شد. تمام سعی‌ام را کردم که از قیافهٔ او چیزی دستگیرم شود. ولی نیمرخ صورتش چیزی نشان نمی‌داد، آرواره‌هایش به هم فشرده بودند. با اعتماد به نفس جواب دادم:

«شما مثل من فکر می‌کنید.»

«شما خودتان چطور فکر می‌کنید؟»

«نمی‌دانم. این سؤال را هم نمی‌توانم جواب بدهم. شاید بهتر بود می‌گفتم شما مثل من احساس می‌کنید. شما به صحنه همان‌طور نگاه

می‌کردید که اگر من جای شما بودم نگاه می‌کردم. نمی‌دانم شما چه فکر می‌کنید، نمی‌دانم خودم چه فکر می‌کنم، ولی می‌دانم شما مثل من فکر می‌کنید.»

«معنی حرفتان این است که شما برای تابلوهایتان از پیش فکر و طرح خاصی ندارید؟»

«من معمولاً برای همهٔ جزئیات طرح و نقشه دارم. آنها را همان‌طور بنا می‌کنم که کسی خانه‌ای را می‌سازد. ولی آن صحنه را نه. احساس می‌کردم باید آن صحنه را آن جور بکشم، بی‌آنکه بدانم چرا. و هنوز هم نمی‌دانم چرا. حقیقتش این است که آن صحنه هیچ ارتباطی با بقیهٔ تابلو ندارد. باید تصدیق کنم که یکی از آن ابله‌ها این را به من یادآوری کرد. من در تاریکی کورمال کورمال می‌روم و نیاز به کمک شما دارم چون می‌دانم شما مثل من احساس می‌کنید.»

«من به آنچه شما فکر می‌کنید دقیقاً مطمئن نیستم.»

داشتم شکیبایی‌ام را از دست می‌دادم. با لحن خشکی جواب دادم:

«مگر به‌تان نگفتم که نمی‌دانم چی فکر می‌کنم؟ اگر می‌توانستم احساسم را با کلمات بیان کنم، این خود مترادف بود با فکر کردن به وضوح ــ درست نیست؟»

«چرا، درست است.»

حالا من خاموش بودم. در فکر فرو رفته بودم و سعی می‌کردم به فکرم وضوحی ببخشم.

سپس اضافه کردم:

«شاید بتوانید بگویید که همهٔ کار قبلی‌ام سطحی بود.»

«کدام کار قبلی؟»

«کار پیش از پنجره.»

داشتم فکرهایم را متمرکز می‌کردم و ناخالصی‌هایش را می‌گرفتم:

«نه، نه، این طور نیست. کارم این جور نیست. این طور نیست که کار من سطحی‌تر بود.»

در واقع منظورم چی بود؟ تا آن وقت هیچ‌گاه به این مسأله فکر نکرده بودم. حالا تازه دارم پی می‌برم که چقدر شبیه یک خوابگرد بودم آن‌گاه که منظرهٔ دریچه را می‌کشیدم.

انگاری دارم فکرم را به صدای بلند می‌گویم تکرار کردم «نه، این‌طور نیست که کارم سطحی‌تر بود. نمی‌دانم. اینها همه با مسایل انسانی، به طور کلی، ارتباط دارد، متوجه که هستید؟ یادم می‌آید چند روز پیش از آنکه آن نقاشی را بکشم، در جایی خوانده بودم که مردی در یک اردوگاه کار اجباری تقاضا کرده بود چیزی به او بدهند که بخورد و گرسنگی‌اش را فرو بنشاند، و آنها او را مجبور کرده بودند که موشی را، زنده زنده، بخورد. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که هیچ چیز معنی ندارد. در سیاره‌ای که میلیون‌ها سال است با شتاب به سوی فراموشی می‌رود، ما در میان غم زاده شده‌ایم؛ بزرگ می‌شویم، تلاش و تقلا می‌کنیم، بیمار می‌شویم، رنج می‌بریم، سبب رنج دیگران می‌شویم، گریه و مویه می‌کنیم، می‌میریم، دیگران هم می‌میرند، و موجودات دیگری به دنیا می‌آیند تا این کمدی بی‌معنی را از سر گیرند.»

واقعاً این‌طور بود؟ همان‌طور که نشسته بودم دربارهٔ مسألهٔ بی‌مفهوم بودن همه چیز تعمق می‌کردم. آیا زندگی ما چیزی جز یک سلسله زوزه‌های بی‌معنی در بیابانی از ستارگان بی‌اعتنا نبود؟

ماریا همچنان خاموش بود.

PersianPDF.com

به دنبال این سکوت طولانی من اضافه کردم «چشم‌انداز ساحل مرا به وحشت می‌اندازد. هرچند می‌دانم که این چیزی عمیق‌تر از ترس محض است. نه، فکر می‌کنم آنچه سعی می‌کنم بگویم چیزی عمیق‌تر دربارهٔ من است... منظورم این است که... فکر می‌کنم که حالا ناگهان کلید حل معما را یافته‌ام. پیام هنوز مبهم است، ولی چیز عمیقی دربارهٔ من می‌گوید.»

به آرامی گفت:

«شاید یک پیام نومیدی است؟»

مضطربانه به او چشم دوختم.

«آری، فکر می‌کنم پیام نومیدی است. می‌بینید که شما هم مثل من فکر می‌کنید.»

لحظه‌ای اندیشید و سپس پرسید:

«آن وقت شما فکر می‌کنید یک پیام نومیدی شایان ستایش است؟»

انتظار این سؤال را نداشتم.

جواب دادم «نه، به نظر من نه، شما چه‌طور فکر می‌کنید؟»

مدتی نسبتاً طولانی جواب نداد و همان‌طور نشسته بود.

سرانجام رو به من کرد و مستقیم در من نگریست.

انگاری به سؤال خود پاسخ می‌دهد گفت «واژهٔ شایان ستایش در اینجا تناسبی ندارد. آنچه به موضوع مربوط می‌شود حقیقت است.»

پرسیدم «حالا شما فکر می‌کنید آن چشم‌انداز حقیقی است؟»

به تأیید سر تکان داد و با لحن غمباری گفت:

«فکر می‌کنم حقیقی است.»

صلابت نگاه و چهره‌اش مرا مشوش کرد.

از خود پرسیدم «چرا این‌قدر خونسرد است؟ چرا؟» شاید اضطراب مرا حس می‌کرد. عطش مرا برای گفتگو می‌فهمید، زیرا لحظه‌ای حالت قیافه‌اش ملایم شد، و به نظر رسید پلی بین ما زده است. ولی من احساس می‌کردم که این پل موقتی و شکننده است که بر بلندای پرتگاهی می‌لرزد. صدایش تفاوت کرد وقتی گفت:

«ولی سر در نمی‌آورم که شما با دیدن من چه چیزی عایدتان می‌شود. من به هر کس به من نزدیک شود آسیب می‌رسانم.»

۱۰

قرار گذاشتیم به‌زودی همدیگر را ببینیم. خجالت می‌کشیدم به او بگویم می‌خواهم همان روز بعد ببینمش، می‌خواهم همان وقت بیشتر با او بمانم، و او هرگز نباید مرا ترک کند. با وجود حافظهٔ حیرت‌انگیزم، به سهو و نسیان‌های جبران‌ناپذیری نیز دچار می‌شوم. حالا نمی‌دانم به او چه چیزهایی گفتم، ولی یادم هست که او گفت وقت رفتنش رسیده است.

همان شب به او زنگ زدم. زنی جواب داد. وقتی گفتم می‌خواهم با سینیوریتا ماریا ایریبارنه صحبت کنم، لحظه‌ای تردید کرد، ولی بعد گفت می‌رود ببیند او در خانه هست یا نه. تقریباً بی‌درنگ صدای ماریا را شنیدم، ولی از لحن رسمی و جدی‌اش یکه خوردم.

گفتم «باید ببینمت، ماریا. از آن لحظه که ترا ترک کردم همه‌اش به فکرت بوده‌ام.»

مکث کردم و در این حال رعشه‌ای مرا فراگرفته بود. جوابی نداد.

من که داشتم تاب و قرار از دست می‌دادم پرسیدم «چرا چیزی نمی‌گویی؟»

گفت «یک دقیقه صبر کن.»

شنیدم که گوشی را زمین گذاشت. و بعد از چند ثانیه دوباره صدایش را شنیدم؛ حالا صدای واقعی‌اش بود. به نظر می‌رسید که او هم صدایش می‌لرزد.

توضیح داد که «نمی‌توانستم صحبت کنم.»

«چرا؟»

«یک عده این دور و بر بودند.»

«حالا چطور می‌توانی حرف بزنی؟»

«چون در را بستم. وقتی در را می‌بندم آنها می‌دانند که نباید مزاحم شوند.»

با صدای خشک و خشنی گفتم «باید ببینمت، ماریا. از ظهر که از هم جدا شدیم، من هیچ کاری نکرده‌ام جز فکر کردن به تو.»

پاسخی نیامد.

«چرا جواب نمی‌دهی؟»

با دودلی شروع به صحبت کرد: «کاستل.»

با عصبانیت سرش داد کشیدم: «به من نگو کاستل!»

سپس با کمرویی گفت «خو آن پابلو...»

احساس کردم که این دو کلمه شروع سعادتی بی‌منتها بودند.

ولی ماریا دوباره ساکت شده بود.

پرسیدم «چی شده؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟»

با نجوای خفه‌ای گفت «من هم.»

با تأکید گفتم «تو هم چی؟»

«من هم به هیچ چیز دیگر فکر نکرده‌ام.»

من که از این جواب ارضا نشده بودم پرسیدم «منظورت چیست، هیچ چیز دیگر؟»

«هر چیز که باشد.»

«منظورت از هرچه که باشد چیست؟ به من بگو. چی؟»

«اوه، اینکه چیز عجیبی نیست... تابلوی تو... دیدار دیروز ما... و امروز... نمی‌دانم...»

«بی‌دقتی همیشه مرا عصبانی می‌کند.»

«ببین! من گفتم هیچ کاری نکرده‌ام جز فکر کردن به تو. ولی تو نگفتی دربارهٔ من فکر کرده‌ای.»

سکوت طولانی. بعد گفت «راجع به همه چیز فکر می‌کردم.»

«من که به‌ات گفتم.»

«ولی می‌خواهم به تفصیل بگویی به چه چیزهایی؟»

«ولی خیلی عجیب است، سراسر ماجرا خیلی عجیب و غریب است. آدم را مشوش می‌کند. البته دربارهٔ تو فکر کردم.»

قلبم تکان خورد. ولی به جزئیات احتیاج داشتم. در جزئیات شکوفا می‌شوم، نه کلیات.

من که هرچه بیشتر آشفته و مضطرب بودم گفتم «ولی چطور، چطور؟ من راجع به هر چیز که به تو مربوط باشد فکر کرده‌ام. دربارهٔ نیمرخت وقتی به درخت خیره می‌شدی، راجع به گیسوی بلوطی رنگت، دربارهٔ اینکه چشمانت چقدر خشک و جدی بودند و سپس ناگهان حالت قیافه‌ات لطیف و ملایم می‌شد، راجع به طرز راه رفتنت ـ»

حرف مرا قطع کرد و گفت «باید تلفن را قطع کنم. یک نفر دارد می‌آید.»

درمانده و نومید، فقط توانستم بگویم «فردا اول وقت به‌ات زنگ می‌زنم.»

خشک و خشن جواب داد «باشد.»

۱۱

شب ناآرامی را گذراندم. نه می‌توانستم طراحی کنم، نه نقاشی کنم. هرچند بارها سعی کردم چیزی را شروع کنم. برای قدم زدن از خانه بیرون رفتم. و ناگاه خودم را در خیابان کوری‌یِنتس[1] یافتم. اتفاق بسیار عجیبی افتاد: جهان را با چشمانی رأفت‌آمیز و دلسوزانه می‌دیدم. این گفته‌ام را یادم می‌آید که می‌خواهم در نقل این داستان کاملاً بی‌طرف باشم، و حالا می‌خواهم نخستین دلیل آن را با اعتراف به یکی از بدترین خطاهایم ابراز کنم. من همیشه با بی‌علاقگی به افراد نگاه کرده‌ام، حتی با نفرت و بیزاری ــ به‌خصوص به جماعت‌های مردم. همیشه از کنار دریا در تابستان، از بازی‌های فوتبال، از مسابقات، و تظاهرات بدم می‌آمد. نسبت به تنی چند از مردان و تک و توکی زنان محبتی احساس کرده‌ام؛ بعضی از آن زنان را ستایش کرده‌ام (من آدم حسودی نیستم)، با بعضی دیگر احساس همدلی واقعی داشته‌ام. نسبت به کودکان همیشه با محبت و دلسوزی برخورد کرده‌ام (به‌خصوص وقتی با تلاش ذهنی سخت سعی کرده‌ام فراموش کنم که یک روز آنها هم بزرگسالانی مانند

---

1. Corrientes

دیگران می‌شوند). ولی به طور کلی نوع بشر همیشه به نظرم نفرت‌انگیز رسیده است. برایم اهمیتی ندارد که به شما بگویم که بعد از مشاهدهٔ یک ویژگی خصلتی خاص سراسر یک روز نمی‌توانستم غذا بخورم. یا یک هفته نقاشی کنم. باور کردنی نیست که تا چه درجه آزمندی، حسادت، کج‌خلقی، ابتذال، مال‌اندوزی ــ به‌طور خلاصه طیف گستردهٔ صفاتی که شرایط رقت‌بار ما را تشکیل می‌دهد ــ می‌تواند در چهره، در طرز راه رفتن، در نگاه بازتاب یابد. فقط طبیعی به نظر می‌رسد که پس از چنین برخوردی، آدم نخواهد غذا بخورد یا نقاشی کند ــ یا حتی زندگی کند. با اینهمه می‌خواهم این را روشن کنم که این صفت برای من افتخارآمیز نیست. می‌دانم که این نشانی از غرور و خودپسندی است، و نیز می‌دانم که آزمندی و مال‌اندوزی و حرص و ابتذال غالباً نقطهٔ خوشایندی در قلب من یافته‌اند. ولی همان‌طور که گفته‌ام می‌خواهم این قصه را با بی‌طرفی کامل روایت کنم، و بر این گفته‌ام همچنان پابندم.

آن شب مثل این بود که تحقیر من نسبت به انسانیت از بین رفته یا دست‌کم موقتاً از صحنه خارج شده بود. به کافهٔ مارثوتو[1] رفتم. گمان می‌کنم می‌دانید که مردم به اینجا می‌آیند تا به موسیقی تانگو گوش بدهند، ولی گوش دادن به آن همان‌طور که یک مؤمن حقیقی به پاسیون قدیس متی[2] اثر باخ گوش می‌دهد.

---

1. Marzotto
2. Saint Matthew Passion

۱۲

در حدود ساعت دو بامداد روز بعد به ماریا زنگ زدم. همان زن دفعهٔ پیش به تلفن جواب داد. از او که دربارهٔ سینیوریتا ماریا ایریبارنه سؤال کردم، گفت که وی همان روز صبح به ییلاق رفته بود.

تکرار کردم «به ییلاق؟»

«بله آقا. شما سینیور کاستل هستید؟»

«بله، من کاستل هستم.»

«نامه‌ای برای شما گذاشت. این را هم گفت که به شما بگویم متأسف است که نشانی‌تان را نداشت.»

من روی دیدن او در آن روز آن‌قدر حساب کرده بودم، و به نتایج حساس و تعیین کنندهٔ آن دیدار چنان امیدوار بودم که از شنیدن این خبر روحیه‌ام را به کلی باختم. سیلابی از پرسش‌ها در ذهنم سرازیر شد. چرا تصمیم گرفته بود به ییلاق برود؟ مسلماً او این تصمیم را بعد از مکالمهٔ تلفنی‌مان گرفته بود، زیرا در غیر این صورت چیزی دربارهٔ سفر به ییلاق به من می‌گفت. و یقیناً با من قرار نمی‌گذاشت که صبح روز بعد با من صحبت کند. ولی اگر تصمیم او بعد از مکالمهٔ تلفنی بود، آیا خود

یک پیامد آن مکالمه نبود؟ و اگر چنین بود، چرا؟ آیا باز هم داشت از دست من می‌گریخت؟ آیا می‌ترسید مثل دفعهٔ پیش تصادفاً با هم برخورد کنیم؟

این سفر نامنتظر به ییلاق نخستین تردیدهای مرا بیدار کرد. مطابق معمول همیشه، جزئیات مشکوکی را به یاد آوردم که در موقع خودش ندیده گرفته بودم. تغییر صدا در روز پیش از پشت تلفن برای چه بود؟ کی بودند «آنهایی» که در آن «دور و بر» بودند و چه کسی مانع از آن می‌شد که او به طور عادی صحبت کند؟ از این گذشته، تغییر لحن صدا نشان می‌داد که او می‌تواند تظاهر کند. و هنگامی که من سراغ سینیوریتا ایریبارنه را گرفتم چرا خدمتکار در پاسخ درنگ کرده بود؟ ولی از همه مهم‌تر، یک جمله مثل اسید مغز مرا می‌خورد: «وقتی در را می‌بندم آنها می‌فهمند که نباید مزاحم من شوند.» من دریافتم که سایه‌های تاریکی پیرامون ماریا بودند.

این فکرها در ذهن من شکل می‌گرفتند، در همان‌حال که من به سمت خانهٔ او می‌شتافتم. عجیب بود که او نشانی مرا پیدا نکرده بود. برعکس، من هم نشانی او را می‌دانستم و هم شمارهٔ تلفن‌اش را. خانه‌اش در خیابان پوساداس[1] بود، تقریباً در نبش سیاور[2].

وقتی به طبقهٔ پنجم رسیدم و زنگ زدم از شدت احساسات به خود می‌لرزیدم.

در را مستخدمی باز کرد که به نظر لهستانی می‌رسید، یا از ملیتی نزدیک به آن، و وقتی نامم را به زبان آوردم مرا به کتابخانه‌ای پر از کتاب هدایت کرد. قفسه‌های کتاب تا سقف دیوارها را می‌پوشاندند، ولی

---

1. Posadas
2. Seaver

تعداد زیادی کتاب هم روی دو میز کوچک و حتی یکی از صندلی‌های راحتی انباشته بودند. من از اندازه و قطر بسیاری از کتاب‌ها جا خوردم.

برخاسته بودم که نگاه دقیق‌تری به کتابخانه بیاندازم که ناگاه حس کردم کسی از پشت سر مرا می‌پاید. رویم را برگرداندم و مردی را در طرف دیگر اتاق دیدم. بالابلند و باریک بود، و سری خوش ترکیب داشت. به سمت من لبخند زد، ولی فقط به سمت من و نه به من. هرچند چشمانش کاملاً گشاده بودند، من دریافتم که او نمی‌تواند ببیند. این حقیقت بزرگ بودن غیرعادی کتاب‌های را توجیه می‌کرد.

با لحن محبت‌آمیزی گفت «شما کاستل هستید، درست است؟» و دستش را به سوی من دراز کرد.

دستی را که به سوی من دراز شده بود فشردم و پاسخ دادم «بله سینیور ایریبارنه.» سردرگم بودم؛ نمی‌دانستم او چه رابطه‌ای می‌تواند با ماریا داشته باشد.

در آن حال که مرا به طرف صندلی راحتی هدایت می‌کرد با طنز ظریفی گفت:

«اسم من ایریبارنه نیست، و لازم نیست مرا سینیور بخوانید. من آلنده[1]، شوهر ماریا، هستم.»

او که به ارزیابی کردن، و شاید تفسیر سکوت‌ها عادت داشت، بی‌درنگ افزود:

«ماریا همیشه از نام دوشیزگی‌اش استفاده می‌کند.»

من همان‌طور خشکم زده ایستاده بودم.

«ماریا خیلی چیزها دربارهٔ تابلوهای شما برای من گفته بود. از وقتی

1. Allende

که تقریباً در این اواخر عمرم نابینا شدم اشیا را نسبتاً خوب در نظر مجسم می‌کنم.»

مثل این بود که به سبب نابینایی‌اش پوزش خواهی می‌کند. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط می‌خواستم تنها باشم، بیرون از این اتاق، جایی که بتوانم این آگاهی تازه را هضم کنم!

پاکتی را از جیبش درآورد و آن را به من داد.

فقط گفت «این نامه مال شماست»، انگاری چیز فوق‌العاده‌ای دربارهٔ تحویل نامه به من وجود نداشت.

نامه را گرفتم و داشتم آن را در جیبم می‌گذاشتم، ولی مرد نابینا، انگاری می‌دید من چه می‌کنم افزود:

«بفرمایید، بخوانیدش. هرچند چون از طرف ماریا است، فوری و فوتی نیست.»

رعشه مرا فرا گرفت. در آن حال که سیگاری آتش می‌زد ــ پس از آنکه به من نیز تعارف کرد ــ من پاکت را پاره کردم و نامه را در آوردم. فقط یک جمله بود:

من هم به تو فکر می‌کنم

ماریا

وقتی آلنده شنید که من ورق کاغذ را تاه می‌کنم پرسید:

«به نظرم چیز فوری و فوتی نبود.»

با تلاشی سخت جواب دادم:

«نخیر، چیز فوتی‌ای نبود.»

وقتی مرد نابینا را می‌دیدم که با چشمان گشاده به من خیره شده لبخند می‌زند احساس می‌کردم که انگاری یک غول بیابانی را می‌بینم.

مرد که گویی با صدای بلند فکر می‌کرد گفت «ماریا این جوری است دیگر. اغلب اشخاص هوس‌های ماریا را با نیاز مبرم اشتباه می‌گیرند. او کارهایش را بدون برنامه‌ریزی قبلی انجام می‌دهد، ولی تغییر چندانی هم در وضع موجود ایجاد نمی‌کند. چطور این را برای شما توضیح بدهم؟»

با حواس‌پرتی به کف اتاق خیره شد، انگاری توضیح روشن‌تر را در آنجا می‌جوید. پس از لحظه‌ای گفت:

«مثل آدمی سرگردان در بیابان که ناگاه با سرعتی باورنکردنی به محل دیگری نقل مکان می‌یابد. متوجه هستید؟ سرعت واقعاً مهم نیست؛ مهم این است که شخص هنوز در همان بیابان است.»

پکی به سیگارش زد و لحظه‌ای بیشتر در اندیشه فرو رفت. انگار نه انگار که من هم آنجا بودم. سپس افزود:

«گرچه یقین ندارم که این مثال دقیقی باشد. آخر من برای استعاره ذوق و قریحه‌ای ندارم.»

به عقلم نمی‌رسید چطور از این مخمصه فرار کنم. به نظر نمی‌رسید مرد نابینا هیچ عجله‌ای داشته باشد. از خودم پرسیدم «چه کمدی خنده‌آوری است این وضع؟»

آلنده ادامه داد «مثلاً امروز او اول صبح از خواب بلند می‌شود و می‌گوید می‌خواهد به ملک اربابی برود.»

زیر لب تکرار کردم «ملک اربابی؟»

«بله، ملک اربابی ما. منظورم ملک اربابی پدربزرگم است، ولی حالا در دست پسر دایی‌ام هانتر است. به گمانم شما او را می‌شناسید.»

این افشاگری بر اضطراب من افزود، و مرا عصبانی نیز کرد. چه

چیزی ممکن بود ماریا در این آدم کودن خودخواه زن‌باره دیده باشد؟ سعی کردم آرام باشم، و به خودم اطمینان بدهم که او برای بودن با هانتر به ملک اربابی نرفته بود، بلکه به علت علاقه‌اش به خلوت روستا و دلبستگی به ملک خانوادگی عازم ییلاق شده بود. با اینهمه دلم فرو ریخت.

به تلخی جواب دادم «می‌شناسمش.»

پیش از آنکه مرد نابینا فرصت کند جواب بدهد بدون رعایت آداب و تشریفات اضافه کردم:

«باید بروم.»

آلنده گفت «اوه، نه. متأسفم که این را می‌شنوم. امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.»

جواب دادم «بله، بله، البته.»

مرا تا دم در مشایعت کرد. با هم دست دادیم و من پا به فرار گذاشتم. در حالی که آسانسور پایین می‌رفت با خشم تکرار می‌کردم: «چه کمدی خنده‌آوری است این!»

۱۳

احتیاج داشتم که تشویش و دودلی را از ذهنم پاک کنم، و به فکرم آرامش ببخشم. در مسیر خیابان پوساداس به سمت یکی از پارک‌های نزدیک گورستان رکوله‌تا[1] شروع به قدم زدن کردم.

در مغزم غوغا و جنجالی برپا بود: افکار مختلف، عواطف عشق و نفرت، تردیدها، رنجش‌ها، و خاطرات به هم در آمیخته بودند یا مثل برق پشت سر هم از مغزم می‌گذشتند.

مثلاً ماریا چه مقصودی داشت از اینکه مرا وادار کند به خانه‌اش بیایم و نامه‌ای را بگیرم و شوهرش را وادار کند که نامه را به من بدهد؟ و چرا به من نگفته بود که ازدواج کرده است؟ و در ملک اربابی با آن هانتر حرامزاده چه غلطی می‌کرد؟ و چرا منتظر تلفن من نمانده بود؟ و آن‌وقت، آن مرد نابینا. این دیگر چه موجودی بود؟ پیشتر گفته‌ام که من برداشتی رقت‌بار و غم‌انگیز نسبت به انسانیت دارم. حال باید اعتراف کنم که از افراد نابینا اصلاً خوشم نمی‌آید، و وقتی آنها را می‌بینم همان احساس را دارم که در نگریستن به موجودات خونسرد، مرطوب،

---

1. Recoleta

بی‌صدا، مثل مار پیدا می‌کنم. اگر به این اضافه کنید تأثیر خواندن نامه‌ای از همسر این مرد را در جلوی شوهرش که در آن می‌گفت «من هم به تو فکر می‌کنم»، درک نفرت و انزجاری که من در آن لحظه احساس کردم مشکل نخواهد بود.

سعی کردم به آن آشفتگی و پریشانی افکار و احساساتم نظم اندکی ببخشم، و به عادت معمولم به طور روشداری پیش بروم. ناچارم از آغاز شروع کنم، و آغاز (دست کم آغاز بی‌واسطه)، بی‌شک، آن مکالمهٔ تلفنی بود. جزئیات ابهام‌آمیز در آن مکالمه بیش از یک مورد بود.

نخست اینکه اگر در آن خانه روابط با مردان امری عادی بود ــ آنچنانکه از تحویل نامه توسط شوهر او برمی‌آمد ــ در این صورت لحن بی‌تفاوت ماریا پیش از آنکه در را ببندد برای چه بود؟ بعد هم معنی این گفته‌اش چه بود که «وقتی در را می‌بندم آنها می‌دانند که نباید مزاحم من شوند؟» بدیهی است معنی‌اش این بود که او غالباً هنگام گفتگوی تلفنی در را می‌بست. ولی این احتمال کم بود که او برای مکالمه‌های پیش پا افتاده و معمولی با دوستان خانوادگی در را ببندد: قیاس منطقی حکم می‌کرد که مکالماتی از نوع مکالمات ما در کار بوده باشد. ولی این بدان معنی بود که کسان دیگری مثل من در زندگی او بودند. چند تا؟ و چه کسانی؟

فکر من ابتدا متوجه هانتر شد، ولی بی‌درنگ آن را از ذهن بیرون کردم. وقتی او می‌توانست با هانتر هر وقت می‌خواست در ملک اربابی گفتگو کند مکالمهٔ تلفنی چه ضرورت داشت؟ در این صورت آن افراد دیگر چه کسانی بودند؟

به یقین روشن شدن این موضوع، ته و توی مکالمات تلفنی را در

می‌آورد. ولی نه، این آخر قضیه نبود. هنوز مسألهٔ پاسخ او به سؤال صریح من باقی می‌ماند. با تلخی به یاد آوردم که وقتی از او پرسیده بودم که آیا به من فکر می‌کند یا نه، پس از مکثی طولانی فقط گفته بود «به‌ات که گفتم من راجع به همه چیز فکر می‌کنم.» کسی با چنین جوابی خود را ملزم و متعهد نمی‌کند. دست آخر به این دلیل که پاسخ او مبهم بود روز بعد (یا همان شب) خودش لازم دانسته بود که با عبارتی دقیق‌تر در یک نامه پاسخ دهد.

پیش خود گفتم «پس، برمی‌گردیم به نامه.» آن را از جیبم در آوردم و پیام کوتاه را دوباره خواندم ــ

من هم به تو فکر می‌کنم

ماریا

دست‌نوشته نشان می‌داد که او ناآرام بوده، یا در غیر این صورت، دست‌نوشته متعلق به آدمی ناآرام و عصبی بوده است. ولی این دو فرض با هم سازگار نیستند. زیرا اگر فرض اول درست باشد، دست‌نوشته احساس واقعی را فاش می‌کند، که من می‌توانستم آن را به فال نیک بگیرم. هر کدام از دو فرض صحت داشت امضای ماریا برای من امیدبخش و مایهٔ شادی بود. فقط، ماریا. این سادگی احساس مبهمی از تملک به من می‌بخشید، این حس مبهم که این دختر اکنون جزئی از زندگی من بود، و به شکلی اینک به من تعلق داشت.

اوه، خدای من! چه زود گذر است لحظات خوشبختی ما... آن تصور، به عنوان یک شاهد مثال به درد ضعیف‌ترین تحلیل هم نمی‌خورد. آیا من فکر می‌کردم شوهرش او را ماریا خطاب نمی‌کند ولی معلوم شد که می‌کند، و به یقین هانتر نیز او را به همین نام می‌نامید.

دیگر با چه اسم‌هایی او را صدا می‌کرد؟ و دیگر کسانی که او پشت درهای بسته با آنها حرف می‌زد؟ مسلماً هیچ یک از کسانی که وی پشت درهای بسته با آنها صحبت می‌کرد او را با عنوان محترمانهٔ «سینیوریتا ایریبارنه» خطاب نمی‌کرد.

سینیوریتا ایریبارنه! حالا علت دودلی خدمتکار را در نخستین باری که زنگ زدم فهمیدم. چه چیز سرگیجه آوری! وقتی به‌طور منطقی آن را تجزیه و تحلیل کردم، بر من بیشتر معلوم شد که این نوع تماس تلفنی چیز تازه‌ای نبود. بدیهی است بار اولی که کسی سراغ «سینیوریتا ایریبارنه» را گرفت، خدمتکار شگفت‌زده بی‌اراده حرف تلفن‌کننده را تصحیح کرده و بر عنوان «سینیورا» تأکید کرده است ولی پس از چند بار که این اتفاق افتاد، قاعدتاً شانه‌ها را بالا انداخته و برآن شده است که دیگر خود را به دردسر نیاندازد. وقتی من زنگ زدم مردد شده بود، و این طبیعی بود. ولی حرف مرا تصحیح نکرده بود.

هنگامی که نامه را بازخوانی می‌کردم، متوجه شدم که به چند شکل می‌توان موضوع را توجیه کرد. از چیزی که خیلی غیر عادی بود شروع کردم: طرز تحویل نامه. عذری را که خدمتکار آورده بود به یاد آوردم: «او گفت متأسف است، ولی نشانی شما را نداشت.» این راست بود: او نشانی مرا از من نخواسته بود. به فکر من هم نرسید که نشانی‌ام را به او بدهم. ولی اگر من جای او بودم، اولین کاری که می‌کردم مراجعه به دفتر راهنمای تلفن بود. نمی‌توانستم باور کنم که او این‌قدر تنبل یا بی‌خیال بوده باشد؛ نتیجهٔ غیر قابل اجتناب این بود که: ماریا می خواست من به خانه‌اش بیایم و می خواست شوهرش را رو در رو ببینم. ولی چرا؟ در اینجا موضوع بغرنج‌تر می‌شد. یک احتمال این بود که ماریا از اینکه از

شوهرش در نقش واسطه استفاده کند لذت می‌برد. برعکس شاید هم شوهر بود که از این کار لذت می‌برد. شاید هم هر دو. علاوه بر توجیه‌های بیماری‌شناختی، یک احتمال طبیعی هم بود: ماریا می‌خواست من بدانم که او شوهر دارد و نتیجه بگیرم که نمی‌توانیم به رابطه‌مان ادامه دهیم.

یقیناً بسیاری از شما که این سطور و صفحه‌ها را می‌خوانید به نفع فرضیهٔ سوم رأی می‌دهید، و نتیجه می‌گیرید که فقط آدمی مثل خود من می‌توانست یکی از دو فرضیهٔ دیگر را انتخاب کند. در خلال عمرم دوستانی داشتم که غالباً به علاقهٔ من در انتخاب مسیرهای پرپیچ و خم و نه سرراست می‌خندیدند. ولی من از خودم می‌پرسم چرا حقیقت باید ساده باشد. تجربهٔ من کاملاً خلاف این را به من یاد داده است؛ حقیقت تقریباً هیچ وقت ساده نیست، و اگر چیزی بیش از حد واضح و آشکار به نظر رسد، اگر عملی به ظاهر از منطق ساده‌ای پیروی کند، معمولاً انگیزه‌های پیچیده‌ای پشت سر آن هست. یک مثال ساده. افرادی که به انجمن‌های خیریه کمک می‌کنند بهتر و بخشنده‌تر از افرادی که چنین نیستند به شمار می‌آیند. این برداشت ساده‌انگارانه را من به هیچ می‌گیرم. هر کسی می‌داند که آدم نمی‌تواند مسائل یک گدا (یک گدای درست و حسابی) را با یک پول سیاه یا تکه‌ای نان حل کند. تنها کاری که می‌کند حل مسائل روانشناختی فردی است که شهرت و آرامش روح خود را در ازای تقریباً هیچ خریداری می‌کند. پیش خودتان داوری کنید که آدم‌ها چقدر خسیس می‌شوند وقتی میل ندارند بیش از چند سنت در روز برای تأمین آرامش روح خود و دست‌یابی به احساس خودستایی از نیکوکاری خویش خرج کنند. چه خلوص

روحی و چه شجاعتی لازم است که آدم بار بینوایی و درماندگی انسان را بدون این روش ریاکارانه (و خسّت‌آمیز) به دوش بکشد.

به نامه بر می‌گردم.

فقط آدمی ساده‌اندیش می‌تواند از فرضیهٔ سوم دفاع کند، زیرا با سطحی‌ترین آزمون درهم فرو می‌ریزد. «ماریا می‌خواست به من بفهماند که شوهر دارد تا من متوجه شوم چرا نمی‌تواند به رابطه‌اش با من ادامه دهد.» قشنگ است. ولی اگر چنین است، چرا او به چنین مسیر پردردسر و بیرحمانه‌ای متوسل شد؟ آیا نمی‌توانست این را شخصاً یا حتی از پشت تلفن به من بگوید؟ اگر جرأت این کار را نداشت، آیا نمی‌توانست در نامه‌ای آن را توضیح دهد؟ حتی استدلال قانع کننده‌تری هم بود: اگر می‌خواست من موضوع را بدانم، چرا در نامه نگفته بود که شوهر دارد ــ تا من خودم تکلیفم را بدانم؛ چرا از من نخواست که به دوستی ساده‌تری رضایت دهم؟ نه، دوستان. برعکس، نامه به آن قصد نوشته شده بود که رابطهٔ ما را استحکام بخشد، شعلهٔ دوستی را فروزان‌تر کند، و ما را در خطرناک‌ترین سراشیبی قرار دهد.

این برداشت فرضیه‌های بیماری‌شناختی را باقی می‌گذارد. آیا امکان داشت که ماریا از دادن نقش واسطه به آلنده لذت ببرد؟ آیا آلنده آدمی بود که دنبال چنین فرصت‌هایی باشد؟ یا سرنوشت با جفت کردن آن دو تفریح می‌کرد؟

ناگاه من از درازی راهی که به اجبار خود برای تحلیل هر عمل و هر کلمه پیموده بودم به وحشت افتادم. به یاد آوردم که ماریا در آن موقع که من در پلازا سیلاب کلمات را از زبان جاری می‌کردم به درخت خیره شده بود و گوش می‌داد. کمرویی او را به یاد آوردم، و گریختن او را از

خودم. از دلسوزی و رأفتی بی‌منتها سرشار شدم. به نظرم بسیار شکننده رسید، کودکی اثیری در دنیای سنگدل زشتی و سیه‌روزی. احساس کردم، احساسی که از لحظهٔ نخست در نگارخانه غالباً به من دست می‌داد: اینکه او مثل من است.

همهٔ استدلال‌های سترون و قیاس‌های بیرحمانه‌ام را از یاد بردم. خودم را با تصویر کردن چهرهٔ او، حالت او، راضی کردم ــ همان حالتی که مرا به یاد چیزی می‌انداخت که نمی‌توانستم آن را باز شناسم، تفکر ژرف و غمزدهٔ او. احساس می‌کردم که آن عشق بی‌هدف که در طی این سالیان دراز تنهایی در خود پرورده بودم در ماریا تبلور یافته بود. چطور می‌توانستم با چنین مهملاتی دربارهٔ او فکر کنم؟

سعی کردم همهٔ استنتاج‌های احمقانه دربارهٔ تلفن، دربارهٔ نامه، دربارهٔ ملک اربابی، و هانتر را از یاد ببرم.

ولی نتوانستم.

۱۴

روزهای بعد، روزهایی پرخروش بودند. به علت شتابی که داشتم نپرسیده بودم ماریاکی از ملک اربابی برمی‌گردد. همان روز زنگ زدم تا تاریخ بازگشت او را بپرسم. خدمتکار گفت نمی‌داند. از او نشانی ماریا را در ملک اربابی پرسیدم.

آن شب نامه‌ای از سر تا پا نیاز نوشتم و از ماریا پرسیدم که کی به خانه برمی‌گردد، و از او خواهش کردم به محض رسیدن به بوئنوس‌آیرس به من زنگ بزند ــ یا دست کم نامه‌ای بفرستد ــ نامه را به ادارهٔ مرکزی پست بردم و با پست سفارشی ارسال کردم، تا از رسیدن آن مطمئن شوم.

همان‌طور که گفتم چند روز پر درد و رنجی را به سر آوردم، و هزار بار افکار سیاهی که از روز دیدار در خیابان پوساداس مرا شکنجه می‌دادند به مغزم هجوم آوردند. یک شب خوابی دیدم. دیدم که به خانهٔ قدیمی متروکی رفته‌ام. خانه‌ای بود که تاحدی آن را می‌شناختم و از دوران کودکی آرزوی آن را داشتم، به طوری که وقتی رفتم توی خانه، خاطرات قدیمی مرا راهنمایی می‌کردند. ولی گاه گاه در تاریکی گم

می‌شدم، یا احساس می‌کردم که دشمنانی از پشت سر در کمین من‌اند تا به من حمله کنند، یا افرادی دربارهٔ من به نجوا صحبت می‌کنند و مرا و ساده‌لوحی‌ام را به مسخره می‌گیرند. این افراد کی بودند، و چی می‌خواستند؟ و با اینهمه با وجود همهٔ اینها احساس می‌کردم که نخستین عشق‌های نوجوانی‌ام در این خانه از نو زاده می‌شوند، با همان لرزش و احساس جنونی دلپذیر و ترس و شادی. چون از خواب بیدار شدم، دریافتم که خانهٔ رؤیایم ماریا بود.

۱۵

در روزهای مقدم بر رسیدن نامهٔ او، افکار من مثل کاشفی بود که در چشم‌اندازی مه‌آلود گم شده است: با فشار آوردن بر چشمانم و به این سو و آن سو نگاه کردن، فقط می‌توانستم شبح مبهم افراد و اشیا، خطوط مبهم پرتگاه‌ها و شکاف‌های ژرف را به یک نظر ببینم. نامهٔ او که رسید مثل این بود که خورشید از زیر ابر سر در آورده است.

ولی این خورشیدی تیره‌گون بود، خورشید شبانگاهی. نمی‌دانم این واژه به مذاق شما خوش می‌آید یا نه، ولی هرچند من نویسنده نیستم و گرچه اطمینانی ندارم که این تعبیر درست باشد، واژه شبانگاهی را پس نمی‌گیرم؛ از میان همهٔ واژه‌هایی که زبان ناقص ما را می‌سازند، شبانگاهی شاید برای ماریا مناسب‌ترین باشد.

نامه چنین است:

من سه روز شگفت‌انگیز را گذراندم: دریا، ساحل، خیابان‌های پیاده‌رو پیوسته خاطرات روزهایی دیگر را برای من زنده می‌کنند. نه فقط تصویرها را در خیال، بلکه همچنین صداها، فریادها و سکوت‌های طولانی از روزگاران دیگر را. عجیب است، ولی حقیقت

دارد که زندگی یک روند بناکردن خاطرات آینده است؛ در این لحظهٔ خاص که من روبروی دریا نشسته‌ام، دارم خاطراتی را می‌آفرینم که روزی برای من اندوه و نومیدی به بار خواهند آورد.

دریا در برابر من است، ابدی و خروشان. گریستن من برای آن زمان دیگر بیهوده است؛ انتظار کشیدنم در ساحل دورافتاده، و نگاه خیره‌ام، بی پلک زدن، به دریا نیز بیهوده است. آیا تو می‌توانستی به شکلی خاطرهٔ مرا به فراست دریابی، یا می‌توانستی خاطرهٔ بسیاری دیگر مثل ما را به تصویر درآوری؟

ولی اکنون شبح تو جلوی دید مرا گرفته است؛ تو بین من و دریا ایستاده‌ای. چشمان من با چشم‌های تو تلاقی کرده‌اند. تو آرامی، و اندکی غمگین: به من نگاه می‌کنی، مثل اینکه از من کمک می‌خواهی. ماریا

چه خوب می‌فهمیدمش؛ چه عواطف حیرت‌انگیزی در دل من جوشید، آن‌گاه که نامهٔ او را خواندم! چنان صمیمیت ملموسی در واژه‌هایش بود که من یقین کردم ماریا از آن من است. فقط من. «تو بین من و دریا ایستاده‌ای.» هیچ کس دیگر نبود؛ ما دوتا تنها بودیم، همان‌طور که من به شهود دریافته بودم در همان وقتی که او به چشم‌انداز پنجره نگاه می‌کرد. در واقع، مگر می‌شد ما صمیمی و یکدل نباشیم، وقتی هزار سال بود یکدیگر را شناخته بودیم، از ازل با هم یکدل بودیم؟ آن‌گاه که جلوی تابلوی من مکث کرد و به آن چشم‌انداز کوچک نگریست، نه سروصدای جماعتی را که در دور و بر ما بودند می‌شنید و نه آنها را می‌دید، مثل این بود که ما پیش از این به صمیمیت و همدلی رسیده بودیم، انگاری من قبل از آن او را می‌شناختم، چقدر

به‌اش نیاز داشتم، و چقدر او هم به من نیازمند بود.

اوه، خدای من! و با اینهمه من ترا کشتم! این من بودم که ترا کشتم، من که ترا خاموش و مضطرب دیدم، ولی نمی‌توانستم ترا از ورای دیوار شیشه‌ای لمس کنم. من، این‌قدر احمق، این‌قدر کور، به حدی باورنکردنی خودخواه و بیرحم!

خب، فعلاً بس است. گفتم که این قصه را صادق و صمیمی با شما در میان خواهم گذاشت، و این کار را خواهم کرد.

PersianPDF.com

۱۶

من، بی‌تاب و بی‌قرار، عاشق ماریا بودم، در عین حال که کلمهٔ عشق هیچ‌گاه بین ما ردوبدل نشده بود. دیگر تاب آن را نداشتم که در انتظار بازگشت او از ملک اربابی بمانم تا این را به او بگویم.

ولی او باز نگشت. و با گذشت روزها نوعی جنون و شیدایی در جان من قوت می‌گرفت. نامهٔ دومی به او نوشتم که در آن فقط می‌گفتم «دوستت دارم، ماریا، دوستت دارم، دوستت دارم!»

پس از دو روز، که بر من چون ابدیت گذشت، پاسخی دریافت کردم که فقط این جمله را در بر داشت: «می‌ترسم به تو آسیب بزرگی برسانم.» من بی‌درنگ جواب دادم «برای من اهمیت ندارد که تو با من چه می‌کنی. اگر نتوانم ترا دوست بدارم، خواهم مرد. هر ثانیه‌ای که بی تو می‌گذرانم برای من مثل شکنجه است.»

روزهای دهشتزا پشت سر هم می‌گذشتند، ولی خبری از او نشد. نومیدانه نوشتم «تو داری مرا پاره پاره می‌کنی.»

روز بعد تلفن راه دور زنگ زد، و من صدای لرزان او را شنیدم.

جز کلمهٔ ماریا، که آن را یکریز تکرار می‌کردم، چیز دیگری به فکرم

نمی‌رسید. به هر حال گفتن کلمه‌ای دیگر ناممکن بود؛ گلویم چنان فشرده بود که نمی‌توانستم کلمهٔ واضحی را بر زبان آورم. ماریا گفت:

«فردا برمی‌گردم به بوئنوس‌آیرس. به محض رسیدن به‌ات زنگ می‌زنم.»

بعدازظهر روز بعد از خانه‌اش به من زنگ زد.

گفتم «باید ببینمت، همین حالا.»

جواب داد «باشد، امروز می‌بینمت.»

«در پلازا سن‌مارتین منتظرت هستم.»

ماریا دودل بود، گفت «من لارکوله‌تا را ترجیح می‌دهم. ساعت هشت آنجا هستم.»

ساعت‌های انتظار را چطور گذراندم. در خیابان‌ها بی‌هدف پرسه می‌زدم تا گذشت زمان را حس نکنم. چه عاطفه و رأفتی قلب مرا سرشار می‌کرد. جهان چه زیبا بود، بعدازظهر تابستان، و بچه‌هایی که در پیاده‌رو بازی می‌کردند. امروز می‌توانم عمیقاً فکر کنم که چطور عشق ما را کور می‌کند! با چه جادویی، واقعیت را دگرگونه باز می‌نماید. جهان زیبا است؟ چه حرف خنده‌آوری!

دو سه دقیقه از هشت گذشته ماریا را دیدم که در تاریکی به دنبال من می‌گردد. آن‌قدر دیر بود که من نمی‌توانستم صورتش را ببینم، ولی از طرز راه رفتنش شناختمش.

نشستیم. بازویش را گرفتم و بی‌اراده اسمش را بارها و بارها تکرار کردم. فقط می‌توانستم بگویم «ماریا»! او خاموش گوش می‌داد.

بی‌اختیار پرسیدم «چرا به ملک اربابی رفتی؟ چرا مرا اینجا تنها گذاشتی؟ چرا آن نامه را در خانه برای من گذاشتی؟ چرا به من نگفتی

شوهر داری؟»

جواب نمی‌داد. بازویش را فشردم. از درد ناله کرد.

به نرمی اعتراض کرد «به من آزار می‌رسانی، خوآن پابلو.»

«چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟»

سکوت.

«چرا؟ چرا؟»

سرانجام زبان به سخن گشود.

«چرا باید به هر سؤالی جواب داد؟ من نمی‌خواهم دربارهٔ خودم حرف بزنم. خواهش می‌کنم راجع به تو صحبت کنیم، دربارهٔ کار تو، علاقه‌های تو. من پیوسته دربارهٔ نقاشی تو، دربارهٔ آنچه در پلازا سن‌مارتین به من گفتی فکر کرده‌ام. می‌خواهم بدانم تو چه می‌کنی، چه فکر می‌کنی، چه تابلوهایی کشیده‌ای.»

دوباره بازویش را با عصبانیت فشردم.

جواب دادم «نه! نمی‌خواهم دربارهٔ من صحبت کنیم. می‌خواهم راجع به هر دوی‌مان حرف بزنیم. باید بدانم تو مرا دوست داری یا نه. همین: تو مرا دوست داری؟»

باز هم پاسخی نشنیدم. کلافه شده از سکوت او و خشمگین از تاریکی که نمی‌گذاشت افکار او را در چشمانش بخوانم، کبریتی آتش زدم. به سرعت رویش را برگرداند و صورتش را از من پنهان کرد. بعد، من با دست آزادم صورتش را گرفتم و وادارش کردم به من نگاه کند: به آرامی می‌گریست.

من با لحنی تلخ گفتم «آهان... پس تو مرا دوست نداری.»

با اینهمه، در آن حال که آتش کبریت داشت خاموش می‌شد رأفت و

دلسوزی‌ای در چشمانش دیدم. بعد ــ دوباره در تاریکی مطلق ــ دست او را احساس کردم که موهای مرا نوازش می‌کرد. به نرمی گفت:

«البته که ترا دوست دارم. ولی چرا باید من بعضی چیزها را بگویم؟»

من باز اصرار کردم «خب، قبول. ولی چطوری مرا دوست داری؟ شکل‌های مختلف دوستی هست: آدم می‌تواند یک سگ را دوست بدارد، یا یک بچهٔ کوچک را. آنچه من می‌خواهم عشق است، عشق حقیقی، منظورم را می فهمی ؟»

بارقه‌ای از شهود از مغزم گذشت. به تندی کبریت دوم را آتش زدم. همان‌طور که گمان برده بودم، ماریا داشت لبخند می‌زد. یعنی باید بگویم آن موقع لبخند نمی‌زد، بلکه یک دهم ثانیه پیش از آن لبخند زده بود. گاهگاهی این احساس به من دست داده است که کسی مرا می‌پاید، سرم را که ناگهان برمی‌گرداندم کسی را نمی‌دیدم، ولی حس می‌کردم خلأ پیرامونم خیلی تازه است، و چیز گذرایی هم‌اکنون ناپدید شده، ارتعاش نامحسوسی از خود در هوا باقی گذاشته است.این لبخند هم شبیه همان احساس بود.

با عصبانیت گفتم «داری می‌خندی؟»

شگفت‌زده پرسید «می‌خندم؟»

«آری، می‌خندی. تو نمی‌توانی آن‌طور که فکر می‌کنی مرا گول بزنی. هیچ چیز از نظر من دور نمی‌ماند.»

با لحنی خشک و جدی گفت «حالا بگو متوجه چی شده‌ای؟»

«چیزی روی چهرهٔ تو. اثری از یک لبخند.»

با همان لحن پرسید «مثلاً به چی لبخند می‌زدم؟»

«به ساده‌لوحی من. به سؤال من دربارهٔ اینکه آیا تو واقعاً مرا دوست

داری یا مثل یک بچه دوستم داری. از کجا می‌توانم بدانم... ولی تو داشتی لبخند می‌زدی. من اطمینان دارم.»

ماریا برخاست.

حیرت‌زده پرسیدم «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

پاسخ تند او این بود که «می‌خواهم بروم.»

از جا پریدم. «چی، می‌خواهی بروی؟»

«همین است که گفتم. دارم می‌روم.»

«منظورت چی هست می‌روم؟ چرا؟»

جواب نداد. بازوهایش را محکم گرفتم و تقریباً تکانش دادم.

«چرا... می‌خواهی... بروی؟»

«چون می‌ترسم تو هم مرا درک نکنی.»

از خشم به جوش آمدم.

«ترا درک نکنم؟ من از تو چیزی می‌پرسم که برای من حکم مرگ و زندگی را دارد، و در عوض جواب لبخندی می‌زنی. بعد هم عصبانی می‌شوی. چه چیزی به تو نشان می‌دهد که من درکت نمی‌کنم؟»

به سردی گفت «تو خیال کردی که من لبخند می‌زنم.»

«من یقین دارم، خیال نمی‌کنم.»

«پس اشتباه می‌کنی. و من از اینکه تو می‌توانی به چنین چیزی باور داشته باشی از ته دل جریحه‌دار شده‌ام.»

نمی‌دانستم چه چیزی را باور کنم. حقیقت قضیه این بود که من لبخندی ندیده بودم، فقط چیزی شبیه به اثر یک لبخند در صورتی که اکنون جدی بود، به نظرم رسیده بود.

به حد خفت‌باری پشیمان بودم. گفتم «اوه، نمی‌دانم، ماریا، مرا

ببخش. ولی یقین داشتم که تو لبخند زده بودی.»

غمگین و آزرده منتظر بودم که او چیزی بگوید. پس از لحظه‌ای دست او را، نرم و مهربان، روی بازویم احساس کردم. بعد صدای لطیف و غمبارش را شنیدم:

«ولی چطورشد که تو چنین فکری کردی؟»

من که نزدیک بود اشکم جاری شود گفتم «نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

مرا به نیمکت برگرداند، و مثل دفعهٔ پیش موهایم را نوازش کرد.

کلامش سکوت کوتاه بین ما را شکست «من که به تو هشدار دادم که چیزی جز آزار برای تو ندارم. حالا می‌بینی که راست می‌گفتم.»

به اعتراض گفتم «تقصیر خودم بود.»

اندیشناک و انگاری با خودش حرف می‌زند گفت «شاید تقصیر من بوده.»

فکر کردم «خیلی عجیب است.»

ماریا پرسید «چی عجیب است؟»

بهت‌زده بودم. بعد فکر کردم (و تا روزها بعد از آن فکر می‌کردم) که ماریا می‌تواند فکر مرا بخواند. امروز از خود می‌پرسم که «آیا آن کلمات را بی‌آنکه متوجه باشم به صدای بلند گفته بودم؟»

ماریا تکرار کرد «چی عجیب است؟»، چون حیرت‌زدگی من اجازه نداده بود جواب سؤال او را بدهم.

«موضوع سنّ تو خیلی عجیب است.»

«سنّ من؟»

«آری، سن و سال تو. چند سالت است؟»

خندید.

«تو فکر می‌کنی من چند سالم است؟»

در جواب گفتم «دقیقاً همین است که عجیب است. اولین بار که ترا دیدم فکر کردم در حدود بیست و شش سال داری.»

«و حالا؟»

«نمی‌دانم. حتی در همان آغاز سردرگم بودم، زیرا چیزی ــ البته نه چیزی جسمانی ــ سبب می‌شد که فکر کنم...»

«سبب شد چه فکری بکنی؟»

«فکر کنم که سن تو خیلی بیشتراست. گاهگاه که با تو هستم احساس می‌کنم بچه‌ای بیش نیستم.»

«تو چند سالت است؟»

«سی و هشت سال.»

«واقعاً خیلی جوانی.»

من هنوز سردرگم بودم. نه به آن علت که فکر می‌کردم خیلی پیرم، بلکه با وجود همهٔ این چیزها من باید خیلی سالمندتر از او باشم. او نمی‌توانست بیش از بیست و شش سال داشته باشد.

او که شاید سردرگمی مرا حس می‌کرد تکرار کرد «آری، خیلی جوان.»

من اصرار کردم «خب، حالا بگو تو چند سالت است؟»

اکنون با لحنی جدی گفت «سن و سال من چه اهمیتی دارد؟»

من که نزدیک بود از کوره در بروم گفتم «پس تو چرا سن مرا پرسیدی؟»

جواب داد «این پرسش و پاسخ بی‌معنی است. کاملاً بی‌معنی. من نمی‌توانم باور کنم که تو به این جور چیزها اهمیت بدهی.»

من اهمیت بدهم؟ دربارهٔ این گفت و گو؟ در واقع چطور پیش آمد؟ من چنان آشفته‌خاطر بودم که دلیل سؤال اولم را از یاد برده بودم. نه، دقیق‌تر بگویم، علت سؤال اولیه‌ام را تحلیل نکرده بودم. فقط وقتی ساعت‌ها بعد به خانه رسیدم، به عمق آن مکالمهٔ ظاهراً کم اهمیت پی بردم.

۱۷

بیش از یک ماه ما تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم. من نمی‌خواهم همهٔ اتفاقاتی را که در خلال این دورهٔ حیرت‌انگیز و دهشتزا رخ داد با همهٔ جزئیات آن به یاد بیاورم. مواردی بود چنان ناخوشایند که بازخواندن آنها به حافظه مطلوب نیست.

ماریا دیدار از کارگاه مرا آغاز کرد. صحنهٔ آتش زدن چوب کبریت، با تغییرات جزئی یک یا دوبار دیگر اتفاق افتاد، و این فکر مرا به خود مشغول می‌داشت که عشق او نسبت به من در بهترین حالت، عشقی مادرانه یا خواهرانه بود. این باور در من قوت می‌گرفت که تنها درآمیزی جسمانی نشان خواهد داد که او به راستی مرا دوست دارد.

من همین حالا می‌خواهم به شما بگویم که این یکی دیگر از اوهام ساده‌اندیشانهٔ من بود، نوعی از بی‌ریایی و ساده‌دلی که غالباً سبب شده است ماریا پشت سر من لبخند بزند. عشق جسمانی، نه تنها آرامش روحی برای من به ارمغان نیاورد، بلکه مرا پریشان‌خاطرتر کرد، و با خود تردیدهای تازهٔ آزارنده، صحنه‌های دردناک سوء تفاهم، تجربه‌های بیرحمانه با ماریا به همراه آورد. من ساعت‌هایی را که در

کارگاه با او گذراندم هرگز از یاد نخواهم برد. در خلال آن دوره احساسات من ــ با توجه به رفتار متناقض و توجیه‌ناپذیر ماریا ــ بین پاک‌ترین و خالص‌ترین عشق و ددمنشانه‌ترین نفرت و بیزاری در نوسان بود. با وجود اینکه او خود را بی‌قید و شرط در اختیار من می‌گذاشت، ممکن بود ناگهان دچار این احساس شوم که اینهمه تظاهری بیش نیست. چندی مثل یک دختر جوان معصوم و پاکدامن به نظر می‌رسید، ولی ناگهان من مطمئن می‌شدم که او یک پتیاره است، و سپس ستونی از تردیدها در ذهن من رژه می‌رفتند: کجا؟ چطور؟ چند بار؟ باکی؟.

در این مواقع من نمی‌توانستم این فکر را از ذهنم بیرون کنم که ماریا زیرکانه‌ترین و بیرحمانه‌ترین بازی را می‌کند و در دست‌های او من پسر کوچولوی ساده‌لوحی هستم که مرا با قصه‌های پریان آرام می‌کنند که غذایش را بخورد یا به خواب رود. هر از چند گاهی هم اسیر جنونی اخلاقی می‌شدم. از جا می‌پریدم، لباس‌هایم را می‌پوشیدم، و برای تنفسی در هوای آزاد، تعمق دربارهٔ تردیدها و دلشوره‌هایم از خانه بیرون می‌زدم. روزهای دیگر واکنشم تهاجمی و ددمنشانه می‌شد. خودم را می‌انداختم روی ماریا، بازوهایش را در چنگال آهنینم می‌گرفتم، او را به عقب می‌پیچاندم، و در چشمانش خیره می‌شدم، و سعی می‌کردم به زور از او تضمین بگیرم که عشقش، عشقی حقیقی است.

ولی این صحبت‌ها هیچ یک آن چیزی نیست که من قصد داشتم بگویم. باید اعتراف کنم که من خودم نمی‌دانم منظورم از «عشق حقیقی» چیست. و چیز عجیب این است که هرچند این عبارت را بارها

در بازجویی از ماریا بر زبان آوردم، تا امروز هیچ وقت واقعاً و به دقت آن را تجزیه و تحلیل نکرده‌ام. منظورم چی بود؟ عشقی که شامل شور جسمانی باشد؟ شاید من در درماندگی‌ام برای تقویت پیوند بین خودمان شور جسمانی را می‌جستم. من یقین داشتم که مواقعی بود که ما با هم ارتباط عمیقی برقرار می‌کردیم، ولی به‌گونه‌ای چنان نامحسوس، چنان گذرا، چنان ناچیز که بعد از آن من درمانده‌تر و تنهاتر از پیش بودم، و ناخرسندی تعریف‌ناپذیری را احساس می‌کردم که وقتی سعی می‌کنم رؤیای یک عشق را زنده کنم به سراغم می‌آید. ناگهان به این مطلب پی بردم؛ و این وقتی بود که ما در هوای گرگ و میش غروب در پارکی نشسته بودیم یا حرکت یک کشتی باری را ضمن ترک بندر تماشا می‌کردیم؛ اینها لحظات یگانگی ما بود که به ندرت به دست می‌آمد. با هم بودن از اندوهی که همیشه با چنین لحظه‌هایی همراه است می‌کاست ــ اندوهی که به یقین حاصل غیر قابل انتقال بودن احساس زیبایی است. تنها کاری که ما می‌توانستیم بکنیم این بود که به یکدیگر نگاه می‌کردیم و می‌دانستیم که به یک چیز فکر می‌کنیم. به عبارت دیگر یک چیز را احساس می‌کنیم.

البته برای این لحظه‌ها بهایی گزاف می‌پرداختیم، زیرا هر اتفاقی که بعد از آن می‌افتاد یکنواخت و کسالت‌بار بود. هر کاری که می‌کردیم (حرف می‌زدیم، قهوه می‌نوشیدیم) رنج‌بار بود، زیرا کوتاهی آن لحظه‌های یگانگی را به ما یادآوری می‌کرد. و از آن هم بدتر شکاف بین ما را عمیق‌تر می‌کرد، زیرا به سبب درماندگی از دوام بخشیدن به آن همدلی و همنفسی به هر راه ممکن، ماریا را مجبوربه عشقبازی می‌کردم. در چنین حالی تنها کاری که ما می‌کردیم تأیید بر ناممکن

بودن دوام و تحکیم یگانگی از راه عمل جسمانی بود. ولی ماریا وضع را بدتر می‌کرد. شاید به علت علاقه‌ای که به آزاد کردن من از قید وسواسم داشت، به نظر می‌رسید لذتی واقعی و تا حدی باورنکردنی را تجربه می‌کرد. این وضع سبب می‌شد که من به دفعات لباس‌هایم را بپوشم و به سرعت بروم بیرون. یا به نحوی وحشیانه بازوی او را بپیچانم، به این امید که از او دربارهٔ صحت و اعتبار عواطف و احساساتش اعتراف بگیرم. و این کارها چنان نفرت‌انگیز می‌شد که وقتی وی گمان می‌برد که لحظهٔ عشقبازی نزدیک می‌شود، سعی می‌کرد از آن پرهیز کند. کار به جایی رسید که او به کلی از لذت گریزان شد، و سعی کرد مرا قانع کند که عشقبازی ما نه‌تنها بیهوده، بلکه زیان‌بار است.

کاری که او توانست بکند فقط این بود که تردیدهای مرا دربارهٔ طبیعت عشق خود دامن زد: از خودم می‌پرسیدم که آیا مقصود اصلی او از این کارهایش این بود که مرا قانع کند که عشق جسمانی به رابطهٔ ما لطمه می‌زند و از این رو در آینده از آن پرهیز کنیم: حقیقتش این بود که او از ابتدا از این رابطه نفرت داشت ــ و این ثابت می‌کرد که فقط تظاهر به لذت بردن می‌کند. طبیعتاً جرّوبحث‌های دیگری پیش می‌آمد و سعی در قانع کردن من بی‌فایده بود؛ تنها حاصل کار او این بود که با تردیدهای تازهٔ موشکافانه‌تری مرا به سرحد جنون بکشاند و به پرس و جوی تازهٔ پر پیچ و خم‌تری سوق دهد.

در بررسی هر فریبکاری فرضی آنچه بیش از همه مرا جریحه‌دار می‌کرد این بود که من خودم را به تمام و بی‌دفاع همچون کودکی نوزاد به او تسلیم کرده بودم.

با عصبانیت به او گفتم «اگر زمانی بدگمانی‌ام نسبت به اینکه تو مرا فریب داده‌ای تأیید شود، مثل یک سگ می‌کشمت.»

دستش را می‌پیچاندم و در چشمانش خیره می‌شدم تا ببینم می‌توانم نشانه‌ای، برق مشکوکی، کورسوی ناپایدار طنزی در آنها ببینم. ولی او فقط مثل کودکی وحشت‌زده به من خیره می‌شد، یا با چهره‌ای غمگین در سکوت شروع به پوشیدن لباس‌هایش می‌کرد.

یک روز که جرّوبحث بیش از معمول بالا گرفت من حرف رکیکَ و زشتی را فریادکنان به او گفتم. او دچار حالتی شد، مثل اینکه یخ زده باشد، بعد به کندی، بدون یک کلمه حرف به پشت پاراوان مخصوص مدل رفت تا لباس بپوشد، و هنگامی که پس از کشمکشی بین نفرت و پشیمانی به شتاب سراغ او رفتم تا معذرت بخواهم، صورتش را دیدم که از اشک خیس شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم؟ با رأفت و دلسوزی چشم‌هایش را بوسیدم؛ به آرامی از او طلب بخشش کردم؛ گریستم، خودم را ملامت کردم که دیوی بیرحم، سنگدل، کینه‌توز بودم. و این باورم شد ــ البته تا وقتی او اثری از رنج و درد را نشان می‌داد؛ ولی به محض اینکه از گریستن باز ایستاد و لبخندی می‌رفت چهره‌اش را روشن کند، به نظرم غیر طبیعی رسید که دیگر آشفته و پریشان حال نیست. کاملاً بجا بود که او سرحال و بشاش شود. ولی اینکه بتواند بعد از آنکه من چنان نسبت‌هایی به او داده بودم آن‌قدر احساس شادمانی کند بدگمانی مرا سخت برمی‌انگیخت. به نظر من هر زنی از اینکه او را آن‌گونه خطاب کنند، حتی اگر روسپی می‌بود، احساس تحقیر می‌کرد. هیچ زنی نمی‌توانست به این سرعت خُلقش را تغییر دهد، مگر اینکه در آنچه من گفته بودم حقیقتی نهفته بوده باشد.

صحنه‌هایی از این نوع تقریباً هر روز تکرار می‌شد. گاهی اوقات کار به آرامش نسبی ختم می‌شد، و ما مثل دو نوجوان عاشق دل‌خسته می‌رفتیم در پلازافرانثیا[1] قدم می‌زدیم، و ضمن قدم زدن راجع به نقاشی یا موسیقی صحبت می‌کردیم؛ گاهی او با صدایی آهسته ترانه‌ای را برای من زمزمه می‌کرد. ولی این دوره‌های لطف و عطوفت به مرور زمان تعدادشان کمتر و زمانشان کوتاه‌تر می‌شد، و به فاصله‌های کوتاهِ در آمدن خورشید از زیر ابر در آسمان تاریک و توفانی شباهت داشت. تردیدها و بازجویی‌های من، مثل پیچکی که در پارک‌ها دور درختان می‌پیچد و شیرهٔ زندگی آنها را می‌مکد، همه چیز را می‌بلعید.

1. Plaza Francia

۱۸

هر روز که می‌گذشت، بازجویی‌های من ــ دربارهٔ سکوت‌های ماریا، حالت نگاهش، کلمات تردیدآمیز او، روابط عاشقانه‌اش، دیداری از ملک اربابی ــ خشن‌تر و بیرحمانه‌تر می‌شد. یک روز از او پرسیدم چرا خود را «سینیوریتا ایریبارنه» معرفی می‌کند، به جای اینکه به عنوان همسر آلنده «سینیورا آلنده» بخواند. لبخندی زد و گفت:

«چقدر تو بچه‌ای! فرقش چیست؟»

من که نگاهش را می‌پاییدم گفتم «برای من خیلی فرق می‌کند.»

لبخندش محو شد و گفت «این یک رسم خانوادگی است.»

از در مخالفت در آمدم و گفتم «آه، ولی اولین باری که من به خانه‌تان زنگ زدم و سراغ "سینیوریتا ایریبارنه" را گرفتم، خدمتکار پیش از پاسخ دادن به من دچار تردید شد.»

«تو حتماً خیال کرده‌ای.»

«شاید، ولی چرا او حرف مرا تصحیح نکرد؟»

ماریا، این بار سرزنده‌تر، لبخند زد:

«من که گفتم. این رسم ماست، چنان واضح که خدمتکار هم آن را

می‌داند. همه مرا ماریا ایریبارنه می‌نامند.»

«من عیبی در ماریا ایریبارنه نمی‌بینم، ولی فکر کردم غیرعادی بود که خدمتکار از کلمهٔ "سینیوریتا" دچار تعجب نشد.»

«اوه،... من متوجه نشدم این موضوعی است که باعث ناراحتی تو شده است. خب، این امری عادی نیست، و می‌تواند علت دودلی او را توجیه کند.»

دچار سردرگمی شد، مثل اینکه برای اولین بار متوجه موضوع شده باشد.

«ولی من دارم به تو می‌گویم که او حرف مرا تصحیح نکرد.»

مثل اینکه حواسش جای دیگری است گفت «کی؟»

«خدمتکار را می‌گویم. او وقتی گفتم "سینیوریتا" این کلمه را تصحیح نکرد.»

«ولی خوآن پابلو. هیچ یک از اینها کمترین اهمیتی ندارد. نمی‌توانم تصور کنم که تو چه چیزی را می‌خواهی اثبات کنی؟»

«می‌خواهم ثابت کنم که احتمالاً این اولین بار نبود که یک نفر ترا "سینیوریتا" خطاب می‌کرد. اگر بار اول بود خدمتکار آن را تصحیح می‌کرد.»

ماریا زد زیر خنده.

تقریباً با خوشحالی در آن حال که با مهربانی مرا در آغوش می‌گرفت گفت «تو فوق‌العاده‌ای.»

من بی‌اعتنا ماندم.

و ادامه دادم «از این گذشته، اول که آمدی پای تلفن صدایت بی‌تفاوت بود، و خیلی رسمی و جدی ــ تا وقتی در را بستی ــ بعد لحن

صدایت مهربان شد. این تغییر، علتش چه بود؟»

ناگهان خیلی جدی گفت «ولی خوآن پابلو، من چطور می‌توانستم در حضور خدمتکار با عشق و عطوفت صحبت کنم؟»

«بله، این قسمت از حرفت منطقی است. ولی تو گفتی "وقتی در را می‌بندم آنها می‌دانند که نباید مزاحمم شوند." این حرف نمی‌توانست به من مربوط شود چون این اولین باری بود که من زنگ می‌زدم. همچنین به هانتر مربوط نمی‌شد، زیرا تو می‌توانی هر وقت بخواهی او را در ملک اربابی ببینی. به نظر من بدیهی می‌رسد که کسانی دیگری نیز هستند که به تو زنگ می‌زنند، یا زنگ می‌زده‌اند. درست است؟»

غم چشمان ماریا را پر کرد.

من با عصبانیت گفتم «به جای اینکه قیافهٔ اندوهگین بگیری می‌توانی جواب بدهی.»

«ولی خوآن پابلو همهٔ حرف‌هایی که می‌زنی بچگانه است. البته من با کسان دیگری هم حرف می‌زنم: دخترخاله و پسرعموها، دوستان خانوادگی، مادرم، دیگر چه می‌دانم کی؟»

«ولی من فکر نمی‌کنم تو ناچار باشی برای آن نوع گفتگوها مخفی شوی؟»

خشمگین جواب داد «و تو چه حقی داری که به من بگویی "مخفی می‌شوم"؟»

«عصبانی نشو. تو خودت بودی که راجع به ریچارد نامی صحبت کردی که پسرعمو یا پسر دایی یا دوست خانوادگی... یا مادرت نیست.»

ماریا یکهو افسرده و غمگین شد.

با عطوفت گفت «ریچارد بیچاره.»

«چرا بیچاره؟»

«تو می‌دانی که او دست به خودکشی زد، و من در این باره به نحوی قابل سرزنشم. او نامه‌های پرسوز و گدازی به من می‌نوشت، و من نمی‌توانستم کاری بکنم. ریچارد بیچارهٔ بینوا.»

«ازت می‌خواهم چند تا از آن نامه‌ها را به من نشان بدهی.»

«چرا؟ حالا که او مرده است.»

«برای من مهم نیست. به هر حال من می‌خواهم آنها را ببینم.»

«آنها را سوزانده‌ام.»

«پس چرا از اول نگفتی آنها را سوزانده‌ای؟ در عوض، گفتی "خوب، که چی؟ او که حالا مرده." کارت همیشه همین طور است. از این گذشته، چرا آنها را بسوزانی ــ اگر واقعاً چنین کاری کرده باشی؟ یک روز به من اعتراف کردی که همهٔ نامه‌های عاشقانه‌ات را نگه می‌داری. نامه‌های ریچارد باید برای تو خیلی رسواکننده بوده باشد که تو این بلا را سرشان آوردی. درست می‌گویم؟»

«من آنها را به این دلیل نسوزاندم که رسواکننده و شرم‌آور بودند، بلکه برای اینکه بسیار غم‌انگیز بودند. مرا افسرده می‌کردند.»

«چرا افسرده‌ات می‌کردند؟»

«نمی‌دانم... ریچارد آدم ملال‌انگیزی بود. خیلی شبیه تو بود.»

«تو عاشقش بودی؟»

«خواهش می‌کنم...»

«خواهش می‌کنم چی...؟»

«این کار را ادامه نده، خوآن پابلو. فکرهای عجیب و غریبی توی کلهٔ تو است...»

«فکر نمی‌کنم چندان غیر منطقی باشند. او عاشق تو می‌شود، برایت چنان نامه‌های دهشتناکی می‌نویسد که تو فکر می‌کنی بهتر است آنها را بسوزانی، او اقدام به خودکشی می‌کند، و تو فکر می‌کنی فکرهای من غیرمنطقی است. چه توضیحی داری؟»

«چون با وجود همهٔ اینها، هرگز دوستش نداشتم.»

«چرا؟»

«درست نمی‌دانم. شاید چون از سنخ من نبود.»

«همین الان گفتی او خیلی شبیه من بود.»

«محض رضای خدا دست بردار. منظورم این بود که او از بعضی جهات شبیه تو بود، نه اینکه عیناً مثل تو باشد. او مردی بود که نمی‌توانست چیزی خلق کند؛ هوشی مرگبار داشت؛ پوچ‌گرا بود. چیزی شبیه به رویهٔ منفی تو.»

«بسیار خوب، ولی هنوز لزوم سوزاندن نامه‌ها را نمی‌فهمم.»

«تکرار می‌کنم، آنها را سوزاندم چون مرا غمگین می‌کردند.»

«ولی می‌توانستی آنها را نگه داری بی‌آنکه بخوانی. این حقیقت که تو آنها را سوزاندی اثبات می‌کند که تا وقتی آنها را بسوزانی مرتباً می‌خواندیشان. و اگر پیوسته آنها را می‌خواندی، باید دلیلی برای این کار داشته باشی ــ چیزی مربوط به مردی که ترا مجذوب خود ساخته بود.»

«من نگفتم او مرا مجذوب خود نکرده بود.»

«تو گفتی او از سنخ تو نبود.»

«ای وای! خدای من! مرگ هم از "سنخ" من نیست، و با اینهمه مرا به خود جذب می‌کند. ریچارد تقریباً همان‌طور مرا مجذوب می‌کرد که

مرگ آدم را جذب می‌کند، یا فراموشی چنین می‌کند. ولی فکر نمی‌کنم تو بی‌اراده خود را به دست چنین احساساتی بسپاری. شاید به این دلیل بود که من او را دوست نداشتم. به این دلیل است که نامه‌های او را سوزاندم. وقتی او مرد من تصمیم گرفتم هرچه را که به وجود او تداوم می‌بخشد نابود کنم.»

ماریا سرحال نیامد، و من نمی‌توانستم حتی یک کلمهٔ دیگر دربارهٔ موضوع ریچارد از او بیرون بکشم. ولی باید اضافه کنم، فکر ریچارد نبود که مرا آزار می‌داد، زیرا کم و بیش اطلاعاتی دربارهٔ او به دست آورده بودم. آنچه مرا آزار می‌داد مردانی بودند که من نمی‌شناختم، سایه‌هایی که ماریا هیچ وقت از آنها نام نمی‌برد، ولی من می‌توانستم حس کنم که خاموش و مرموز در زندگی او حضور دارند.

بدترین چیزهایی که دربارهٔ ماریا در خیال من می‌گذشت چیزهایی بود که به آن سایه‌های بی‌نام و نشان مربوط می‌شد. یک بار که ضمن عشقبازی کلمه‌ای از دهان او می‌پرید مرا چنان میخکوب می‌کرد که انگاری به صلیبم کشیده باشند.

ولی در میان ساعت‌های زیادی که به بازجویی از او گذراندم، یک جلسه به‌خصوص چیزهایی را دربارهٔ او و عشقش برایم فاش کرد.

۱۹

طبیعتاً، از آنجا که او با آلنده ازدواج کرده بود، منطقی است فکر کنیم که زمانی به آن مرد عشقی احساس می‌کرده است. من باید اعتراف کنم که این مسأله، که می‌توانیم «مسألهٔ آلنده»اش بخوانیم یکی از مهم‌ترین دلمشغولی‌های من بود. معماهای زیادی بودند که می‌بایست حل شوند، ولی دو تا از همه مهم‌ترند. آیا او زمانی آن مرد را دوست داشته بود؟ آیا هنوز او را دوست داشت؟ این دو پرسش را نمی‌توان جدا از هم بررسی کرد، زیرا با هم ارتباط داشتند. اگر او آلنده را دوست نداشت، چه کسی را دوست داشت؟ مرا؟ هانتر را؟ یکی از تلفن‌کننده‌های مرموز را؟ یا قضیه به این شکل بود که او افراد مختلف را به شکل‌های متفاوت دوست داشت، همان‌طور که بعضی مردها چنین‌اند؟ این امکان نیز بود که او هیچ کس را دوست نداشت، و به هر یک از ما ــ ابله‌های بینوا، ابله‌های ساده‌لوح بینوا ــ به نوبت می‌گفت که ما تنها فردی هستیم که او دوست دارد، و بقیه سایه‌ای بیش نیستند، افرادی هستند که وی با آنها رابطه‌ای سطحی یا ظاهری داشت.

یک روز من تصمیم گرفتم قضیهٔ آلنده را روشن کنم. بازجویی را با

این سؤال شروع کردم که چرا ماریا با او عروسی کرده است.

پاسخ داد «دوستش داشتم.»

«پس یعنی الان او را دوست نداری؟»

جواب داد: «من نگفتم دیگر دوستش ندارم.»

«تو گفتی "دوستش داشتم" و نگفتی "دوستش دارم."»

ماریا اعتراض‌کنان گفت «تو همیشه کلمات مرا پیچ و تاب می‌دهی و منظور مرا تحریف می‌کنی. وقتی گفتم با او عروسی کردم چون دوستش داشتم معنی‌اش این نبود که الان دوستش ندارم.»

به تندی حمله را دفع کردم و مثل اینکه بخواهم اثبات کنم که او در پاسخ به سؤال قبلی دروغ گفته بود گفتم «هان! پس تو او را دوست داری.»

ماریا آرام گرفت و واکنشی نشان نداد.

«چرا جواب نمی‌دهی؟»

«چون موضوعی باقی نمانده است. ما پیش از این بارها راجع به این موضوع بحث کرده‌ایم.»

«نه، این دفعه با دفعه‌های قبل فرق دارد. من از تو پرسیدم آیا الآن آلنده را دوست داری و تو گفتی آری. ولی این‌طور که یادم می‌آید همین چند روز پیش در بندرگاه که بودیم به من گفتی من اولین کسی هستم که تو تاکنون دوستش داشته‌ای.»

باز هم ماریا جواب نداد. آنچه مرا از کوره به در می‌برد این نبود که او حرف خودش را نقض می‌کرد، بلکه این بود که تقریباً غیر ممکن بود که اصلاً از او حرفی در بیاوری.

گفتم «جواب تو به این مسأله چیست؟»

با صدایی خسته جواب داد «دوست داشتن و مهر ورزیدن انواع و اقسام دارد. شاید تو فکر می‌کنی من نمی‌توانم آلنده را همان جوری دوست داشته باشم که سال‌ها پیش که عروسی کردیم دوستش داشتم.»

«یعنی چه جوری؟»

«منظورت از "چه جوری" چی هست. منظور مرا که می‌دانی؟»

«نه، اصلاً نمی‌دانم.»

«من بارها و بارها این را به تو گفته‌ام.»

«شاید گفته باشی، ولی هیچ وقت موضوع را روشن نکرده‌ای.»

به تلخی به صدا در آمد که «روشن نکرده‌ام؟ هزار بار تو به من گفته‌ای که بسیاری از چیزها را نمی‌توان توضیح داد و حالا از من می‌خواهی موضوعی به این پیچیدگی را توضیح دهم. من هزار بار به‌ات گفته‌ام که آلنده بهترین دوست من است، مثل برادر دوستش دارم، از او پرستاری می‌کنم، محبت زیادی نسبت به او احساس می‌کنم، برای متانت او ستایش زیادی قایلم، گفته‌ام که او از هر حیث بسیار از من برتر و بهتر است، و وقتی خودم را با او مقایسه می‌کنم احساس کوچکی و گناه می‌کنم. چطور می‌توانی تصور کنی که من او را دوست نداشته باشم؟»

«من نگفتم تو دوستش نداری. تو خودت بودی که چیزهایی گفتی که با احساست در موقع ازدواج با او تفاوت دارد. شاید از آن حرف‌ها من باید نتیجه بگیرم که وقتی با او عروسی کردی او را همان جوری دوست داشتی که می‌گویی حالا مرا دوست داری. ولی یادت باشد که دو سه روز پیش در بندرگاه گفتی که من اولین کسی هستم که تو تاکنون به راستی دوستش داشته‌ای.»

غبار غمی بر چشمان ماریا نشست.

من ادامه دادم «باشد. از آن تناقض‌گویی می‌گذریم. ولی بگذار به آلنده برگردیم. می‌گویی مثل برادر دوستش داری. حالا یک سؤال دارم که می‌خواهم تو جواب بدهی؛ آیا با او می‌خوابی؟»

چهرهٔ ماریا غمبارتر شد. پیش از جواب دادن لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، و بعد با لحنی اندوهبار پرسید:

«حتماً باید به این سؤال جواب بدهم؟»

با لحن قاطعی گفتم «بله، حتماً باید جواب بدهی.»

«فکر می‌کنم برای تو بسیار طاقت فرساست که این سؤالات را از من می‌کنی.»

«خیلی ساده است: تو جواب می‌دهی آری، یا نه.»

«پاسخ ساده نیست: تو می‌توانی روابطی داشته باشی...»

با خونسردی نتیجه گرفتم که «باشد. معنی‌اش این است که با او می‌خوابی.»

«درست است! بله.»

«پس تو با او می‌خوابی.»

در آن حال که این جمله را می‌گفتم به دقت به چشمانش نگاه می‌کردم. از این سؤال و جواب، من انگیزه‌ای فراتر از این داشتم. باور نمی‌کردم که او واقعاً نسبت به آلنده احساس شور و هیجان جسمانی داشته باشد (هرچند با توجه به سرشت ماریا این امر کاملاً ممکن بود)، بلکه می‌خواستم او را وادار کنم که موضوع «دوست داشتن و مثل برادر» را روشن کند. همان‌طور که انتظار داشتم، ماریا در پاسخ کندی زیادی نشان داد. کلماتش را با دقتی بیش از حد انتخاب می‌کرد.

سرانجام گفت:

«گفتم با او می‌خوابم، نه اینکه او را مثل یک معشوق دوست دارم.»

پیروزمندانه صدایم را بالا بردم «هان، بله! پس با او می‌خوابی بی‌آنکه دوستش داشته باشی، ولی وانمود می‌کنی که دوستش داری!»

رنگ از روی ماریا پرید. اشک، خاموش و آرام، از گونه‌هایش فرو غلتید. چشمانش مثل شیشهٔ مات کدر بودند.

زیر لب زمزمه کرد «من این را نگفتم.»

من با سرسختی ادامه دادم «برای اینکه بدیهی است که اگر تو نشان بدهی که احساسی نداری، شور عشقی نسبت به او حس نمی‌کنی، اگر نشان بدهی که عشقبازی نوعی فداکاری است که تو در ازای عشق او نسبت به خودت، به منزلهٔ ستایشی نسبت به عظمت روح او، و چیزهای دیگری از این دست به او عرضه می‌کنی، آلنده دیگر با تو همبستر نمی‌شد. به عبارت دیگر، این حقیقت که او همچنان به بستر تو می‌آید نشان می‌دهد که تو می‌توانی او را فریب بدهی، نه فقط دربارهٔ عشقت، بلکه حتی احساساتت. تو می‌توانی به طور کامل ادای لذت بردن را در آوری!»

ماریا خاموش می‌گریست، و به زمین چشم دوخته بود. وقتی توانست حرف بزند گفت «بیرحمی است باور نکردنی است.»

«بیا ریاکاری را کنار بگذاریم؛ من دلبستهٔ واقعیتم. واقعیت این است که تو توانسته‌ای شوهرت را سال‌ها گول بزنی، نه تنها از حیث عشق خودت به او، بلکه حتی احساساتت. نتیجهٔ منطقی این موضوع حتی برای یک تازه کار بدیهی است: من از کجا بدانم که مرا هم فریب نمی‌دهی؟ حالا می‌توانی بفهمی که چرا من اینهمه دربارهٔ عواطف تو

PersianPDF.com

پرس و جو کرده‌ام. من هیچ وقت از یاد نبرده‌ام که پدر دزدمونا به اتلو هشدار داد که زنی که پدرش را فریب داده بود می‌توانست مرد دیگری را نیز گول بزند. و هیچ چیز نتوانسته این یک فکر را از مغز من بیرون بیاورد: تو سال‌های سال آلنده را فریب می‌داده‌ای.»

و برای لحظه‌ای احساس کردم ناچارم سنگدلی‌ام را به نهایت درجه‌اش برسانم. و با اینکه می‌دانستم این حرف مبتذل و زشت است، اضافه کردم: «فریب دادن یک نابینا.»

۲۰

پیش از آنکه آن کلمات از دهان من بیرون بیایند، من تا حدی پشیمان شده بودم. در پشت سر آدمی که می‌خواست با گفتن آن کلمات ارضای رذیلانه‌ای کسب کند، آدم خالص‌تر و رئوف‌تری ایستاده بود که آمادگی داشت هر لحظه که بیرحمی آن جمله به هدف خود اصابت می‌کرد مسئولیت آن را به عهده بگیرد ــ آدمی که به نحوی، گیرم که در سکوت ــ حتی پیش از آنکه آن کلمات احمقانه و بی‌معنی از دهانم در آیند طرف ماریا را گرفته بود (به راستی گفتن این کلمات چه فایده‌ای داشت؟) به محض اینکه آن کلمات از لب‌های من بیرون آمد، آن فردِ روی پنهان کرده داشت با حیرت به حرف من گوش می‌داد، مثل اینکه با وجود همهٔ آنچه اتفاق افتاده بود او باور نمی‌کرد که این دیگری جداً این حرف‌ها را بزند. و با هر کلمه سعی می‌کرد بر آگاهی و ارادهٔ من غلبه کند، و تقریباً داشت به موقع مانع کامل شدن جمله می‌شد. به محض اینکه جمله کامل شد (چون با وجود تلاش او کلمات از دهان من خارج شدند) او کاملاً تسلط را به دست گرفته بود و از من می‌خواست که طلب بخشش کنم، در برابر ماریا به حقارت خود اعتراف کنم و حماقت

و سنگدلی خودم را بپذیرم. چند بار این گسستگی لعنتی در آگاهی من مسئول زشت‌ترین اعمال من شده بود؟ در آن حال که یک بخش از وجود من ژستی انسانی به خود می‌گیرد بخش دیگر دست به دغلبازی، ریاکاری، بخشندگی دروغین می‌زند. در حالیکه یکی مرا تحریک می‌کند که به همنوعی اهانت کنم، دیگری به او دل می‌سوزاند و مرا به همان چیزی متهم می‌کند که من زشت می‌شمارم. در آن حال که یکی مرا به دیدن زیبایی جهان می‌خواند، دیگری پلیدی آن و پوچی هرگونه احساس سعادتمندی را به رخ من می‌کشد. به هر حال من در التیام جراحتی که وارد کرده بودم تأخیر کردم (این امر تحت تأثیر بداندیشی خودخواهانهٔ سرکوب شدهٔ آن «منِ» دیگر بود که اینک به غار پلیدی خود پس رانده شده بود)؛ بیش از حد دیر شده بود. ماریا، خاموش، با خستگی بیش از حدی برخاست، در حالی که چشمانش (و چه خوب من آن نگاه را می‌شناختم) پل متحرکی را که گهگاه بین ما پایین می‌آمد بالا برد. حالت سازش‌ناپذیر قیافه و چشمان نفوذناپذیرش را تشخیص دادم. این فکر به مغزم خطور کرد که پل برای آخرین بار بالا رفته است، و با احساس درماندگی آنی، بدون درنگ و تردید خود را به خاشعانه‌ترین عمل سپردم: مثلاً بوسیدن پاهای او. حاصلی نداشت جز نگاهی ترحم‌انگیز، جمع شدن اشک دور چشمانش به طور گذرا. ولی فقط ترحم، فقط ترحم.

درست در آن موقع که مرا ترک می‌کرد و باز هم اطمینان می‌داد که احساس بدی نسبت به من ندارد، من دستخوش سکونی فلج‌کننده شدم. در وسط کارگاهم ایستادم، و از هر آنچه در دور و برم می‌گذشت غافل بودم، و با نگاهی بی‌حالت مثل یک آدم کودن به جلویم نگاه

می‌کردم، تا دریافتم که باید کاری بکنم.

دویدم بیرون، ولی ماریا را هیچ جا ندیدم. با تاکسی به خانه‌اش شتافتم، با این فکر که او یکراست به خانه نمی‌رفت و من می‌توانستم در آنجا منتظرش بمانم. بیش از یک ساعت بیهوده منتظر ماندم. از یک پیاله‌فروشی به خانه‌اش زنگ زدم. گفتند در خانه نیست و از ساعت چهار (همان ساعتی که او خانه را به مقصد کارگاه من ترک کرده بود) در خانه نبوده است. چند ساعت دیگر منتظر شدم. دوباره زنگ زدم. گفتند تا دیر وقت شب به خانه نخواهد آمد.

آشفته و شوریده دنبال او همه جا گشتم. یعنی جاهایی که معمولاً با هم در آنها قدم می‌زدیم یا همدیگر را می‌دیدیم: لارکوله‌تا، آبه‌نیداثنته‌ناریو[1]، پلازا فرانثیا[2]، بندرگاه. در هیچ جا نتوانستم پیدایش کنم، و سرانجام به نظرم رسید که از لحاظ منطقی او به جاهایی می‌رفت بجز جاهایی که او را به یاد لحظه‌های شادمانی می‌انداخت. دوباره به خانه‌اش شتافتم. ولی دیگر دیر شده بود، و یقین داشتم که دیگر به خانه آمده است. یک بار دیگر تلفن زدم. در واقع برگشته بود، ولی در رختخواب بود و نمی‌توانست پای تلفن بیاید. به هر حال با ذکر نام پیغام گذاشتم.

چیزی بین ما فرو ریخته بود.

---

1. Abenida Centenario
2. Francia

۲۱

با احساس تنهایی مطلق به خانه برگشتم.

معمولاً احساس تنها بودن در جهان با حس نخوت‌آمیز تکبر و برتری جویی همراه است. من انسانیت را یکسره تحقیر می‌کنم؛ افراد دور و برم به نظرم پست، زبون، کودن، آزمند، خشن، تنگ‌نظر می‌رسند. از تنهایی نمی‌ترسم! آن را خدای‌گونه می‌بینم.

آن شب، مثل بسیاری از شب‌های دیگر، من بر اثر احساسات خودم، شرارت و پستی خودم، تنها بودم. در چنین مواقعی جهان نفرت‌انگیز می‌شود، هرچند من نیز خود جزئی از آن هستم و به این آگاهم. سپس جنونی برای از بین بردن همه چیز بر من مستولی می‌شود! خودم را به دست وسوسهٔ خودکشی می‌سپارم؛ باده‌گساری می‌کنم؛ به دنبال روسپیان می‌روم. از اثبات پستی و دنائت خودم به نوعی ارضا می‌شوم، و از این راه تأیید می‌کنم که من بهتر از پست‌ترین فرومایگان پیرامونم نیستم.

آن شب در یک میخانهٔ ارزان و سطح پایین مست کردم. در اوج مستی احساس تنفری نسبت به زنی که با من بود و نسبت به ملوانان

دور و برم به من دست داد، آنچنانکه از میخانه پا به فرار گذاشتم. از مسیر بیامونته[1] به طرف بارانداز رفتم. در آنجا نشستم و هق هق‌گریه را سر دادم. آب کثیف زیر پایم مرا به سوی خود می‌خواند. چرا رنج ببرم؟ وسوسهٔ خودکشی ناهشیاری آسانی را نوید می‌دهد: در عرض یک ثانیه کاینات پوچ فرو می‌پاشد، آنچنانکه گویی در صفحهٔ فاکس بسیار پهناوری خلاصه شده باشد، انگاری که صلابت و استحکام آسمانخراش‌های آن، ناوهای جنگی آن، تانک‌های آن، زندان‌های آن سرابی بودند، همچون آسمانخراش‌ها، ناوهای جنگی، تانک‌ها و زندان‌ها در یک کابوس.

با این استدلال، زندگی کابوسی درازمدت است، اما کابوسی که ما می‌توانیم با مرگ از آن رهایی یابیم ــ و به این گونه از آن کابوس بیدار شویم. اما بیداری نسبت به چه چیز؟ تزلزل و دودلی من نسبت به غوطه‌ور شدن در مطلق و نیستی ابدی، هرگاه که دچار وسوسهٔ خودکشی می‌شدم، مرا از این کار باز داشته بود. با همهٔ اینها انسان از روی ناچاری به زندگی می‌چسبد و سرانجام ترجیح می‌دهد که نقصان‌های زندگی، رنج و درد و پستی آن را تحمل کند و به اتکای اراده تن به گریز از این سراب را ندهد. همین اتفاق وقتی می‌افتد که ما به مرزهای نومیدی که ما را به خودکشی فرا می‌خواند رسیده‌ایم، وقتی که ما فهرست انواع شرارت و پلیدی را به ته رسانده‌ایم و به نقطه‌ای رسیده‌ایم که شرّ و پلیدی را نمی‌توان از صحنه بیرون راند، در این موقع است که هر نشانی از خوبی، هرچند بینهایت کوچک، قدرت می‌گیرد، و ما به آن چنگ می‌زنیم، همان‌طور که به ریشهٔ درختی می‌آویزیم تا ما

---

1. Viamonte

را از افتادن به قعر یک ورطه نجات دهد.

وقتی تصمیم گرفتم به خانه بروم تقریباً صبح شده بود. یادم نمی‌آید چطور شد، ولی با وجود آن تصمیم (که کاملاً آن را به یاد می‌آورم) ناگاه خودم را جلوی خانهٔ آلنده یافتم. عجیب اینکه اتفاقاتی را که در این فاصله افتاده بود به یاد نمی‌آوردم. خودم را می‌بینم که در بارانداز نشسته‌ام، به آب کثیف خیره شده‌ام و فکر می‌کنم، «من باید بروم بخوابم»، و بعد خودم را می‌بینم که جلوی خانهٔ آلنده ایستاده‌ام و به طبقهٔ پنجم خیره شده‌ام. می‌خواستم چه کار کنم؟ خنده‌آور بود که خیال کنم می‌توانم ماریا را در آن ساعت ببینم. مدت درازی، مسحور و مجذوب گشته، آنجا ایستادم تا اینکه فکری به خاطرم رسید. در خیابان به راه افتادم. کافه‌ای را پیدا کردم و به او زنگ زدم. زنگ زدم بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کنم برای توجیه تلفن زدنم در چنان ساعتی چه باید بگویم. پس از پنج دقیقه که تلفن زنگ زد کسی گوشی را برداشت. من چنان، فلج گشته، مانده بودم که نمی‌توانستم دهانم را باز کنم. وحشت زده گوشی را گذاشتم. کافه را ترک کردم و بی‌هدف به راه افتادم، تا اینکه با کمال تعجب دوباره خودم را در همان کافه یافتم. برای پرهیز از جلب توجه یک جین سفارش دادم، و ضمن نوشیدن آن تصمیم گرفتم که خودم را به خانه‌ام برسانم.

اندکی بعد، در کارگاهم بودم، خودم را با لباس روی تخت انداختم و بی‌درنگ به خواب رفتم.

۲۲

بیدار که شدم دلم می‌خواست فریاد بکشم. در وسط کارگاه ایستاده بودم. خوابی دیده بودم. چند نفر، از جمله خود من، با شخصی در خانه‌اش قرار ملاقات داشتیم. به خانهٔ مورد نظر رسیدم، که از بیرون مثل هر خانهٔ دیگری به نظر می‌رسید، رفتم تو. تو که رفتم بی‌درنگ حس کردم که این خانه مثل خانه‌های دیگر نیست، و با همهٔ آنها تفاوت دارد. صاحبخانه گفت:

«منتظرتان بودم.»

بدگمان شدم که در تله‌ای افتاده بودم و سعی کردم فرار کنم. تلاش وصف‌ناپذیری کردم، ولی دیر شده بود: بدنم از من فرمان نمی‌برد. دست از تلاش برداشتم و خودم را به دست آنچه می‌خواست اتفاق بیفتد سپردم. انگاری آن وقایع ارتباطی به من نداشت. آن مرد مرا تبدیل به پرنده‌ای کرد، پرنده‌ای به قد و قوارهٔ انسان. از پاهایم شروع کرد: دیدم پاهایم به تدریج به چیزی شبیه چنگال خروس تبدیل می‌شوند. سپس سراسر بدنم از پا به بالا به تدریج تغییر کرد، مثل آبی که در استخری بالا می‌آید. حالا تنها امیدم به رفقایم بود که بر خلاف قرار

نرسیده بودند. وقتی بالاخره آمدند اتفاق ترسناکی افتاد: آنها متوجه استحالهٔ من نشدند. رفتارشان عادی بود، و نشان می‌داد که فکر می‌کنند پیکر و قیافهٔ من مثل همیشه است. با این تصور که جادوگر افسونی به کار زده است که آنها مرا مثل یک فرد عادی ببینند، تصمیم گرفتم به آنها بگویم چه به سرم آورده است. قصد داشتم این تجربهٔ وهم‌آمیز را به آرامی بیان کنم ــ مبادا با واکنشی نسنجیده خشم جادوگر را برانگیزم و وضع را بدتر کنم (یعنی باعث شوم که او روش بدتری در پیش گیرد)ــ ولی وقتی شروع به صحبت کردم دیدم با صدایی بسیار بلند حرف می‌زنم. بعد دو موضوع مرا حیرت‌زده کرد: کلماتی که می‌خواستم بگویم به صورت جیغ‌های یک پرنده از دهانم بیرون می‌آمدند، جیغ‌هایی که نومیدانه و بیگانه به گوش من می‌خوردند، شاید به آن علت که هنوز چیزی انسانی با خود داشتند، و یک موضوع بی‌نهایت بدتر این بود که رفقایم جیغ‌های مرا نمی‌شنیدند، همان‌طور که بدن بزرگ پرنده‌وار مرا نمی‌دیدند. برعکس، به نظر می‌رسید که صدای عادی مرا که حرف‌های معمولی می‌زد می‌شنیدند، زیرا هیچ تعجبی نشان نمی‌دادند. من از فرط وحشت خاموش شدم. صاحب‌خانه با پرتو نیشخندآمیز نامحسوسی در نگاهش مرا می‌پایید ــ به هر حال نگاهی بود که فقط من آن را می‌دیدم. سپس فهمیدم که هیچ کس،اصلاً نمی‌دانست که من به پرنده‌ای تبدیل شده‌ام. من از دست رفته بودم، و این راز با من به گور می‌رفت.

۲۳

همان‌طور که گفتم وقتی از خواب بیدار شدم، وسط اتاق ایستاده و خیس از عرق بودم.

به ساعت نگاه کردم: ده بامداد بود. به سمت تلفن دویدم. گفتند ماریا به ملک اربابی رفته است. مبهوت شدم. مگر چند ساعت من در بستر افتاده بودم و نمی‌توانستم حرکت کنم. سرانجام تصمیم گرفتم نامه‌ای بنویسم.

جزئیات نامه و کلمات به‌کار رفته در آن نامهٔ بسیار طولانی را به یاد نمی‌آورم، ولی محتوای اصلی آن طلب بخشش از او بود؛ به او گفتم من آشغالم، شایستهٔ عشق او نیستم، محکوم به مردن در تنهایی هستم و حقم هم همین است.

روزهای طاقت‌فرسا و زجرآوری گذشت، بی‌آنکه پاسخی برسد. نامهٔ دومی نوشتم، و بعد سومی و چهارمی، که مضمون همه یکی بود، ولی نومیدی در آنها شدت بیشتری می‌گرفت. دست آخر تصمیم گرفتم اتفاقاتی را که شب آخری که او را دیدم رخ دادند برایش بنویسم. از هیچ نکته‌ای فرو گذار نکردم: هیچ نکته‌ای از رذالت و پستی ام را.

همچنین اعتراف کردم که چطور دچار وسوسهٔ خودکشی شدم. خجالت می‌کشیدم از اینکه از این موضوع به عنوان یک سلاح استفاده کنم، ولی کردم. باید اعتراف کنم که با توصیف هرزگی‌ام و غمزدگی‌ام در آن شب که در برابر خانهٔ خیابان پوساداس گذراندم، احساس تأسف زیادی برای خودم کردم، و حتی چند قطره اشکی از سر دلسوزی از چشمانم فرو غلتید. این امید را در دل می‌پروردم که شاید ماریا آن‌گاه که نامه را می‌خواند اندک رأفتی نسبت به من احساس کند، و از این امیدواری کمی شاد شدم. هنگامی که نامه را ــ با پست سفارشی ــ پست کردم، صادقانه خوشبین بودم.

در پاسخ نامه‌ام، نامه‌ای سرشار از مهربانی و دلسوزی از ماریا دریافت کردم. مضمون نامه مرا امیدوار کرد که شاید بتوانیم اندکی از لحظات پیشین عشقمان را زنده کنیم، اگر نه با درخشش جادویی اولیه، دست کم اصل و جوهر آن را ــ بر حسب یک تمثیل، پادشاه همیشه پادشاه است، هرچند چاکران و درباریان خائن موقتاً او را از مسند قدرت پایین آورده باشند.

از من خواست به ملک اربابی بروم. همچون دیوانه‌ای چمدان و جعبهٔ رنگ‌هایم را بستم و به ایستگاه کنستی‌توثیون[1] شتافتم.

1. Constitucion

۲۴

آلنده یکی از ایستگاه‌های روستایی راه‌آهن بود که تک و توکی دور و بر آن می‌نشستند، رئیس ایستگاهی داشت که پیراهن آستین کوتاه می‌پوشید، یک واگون در آن بود، و چند تایی قوطی شیر.

دو موضوع مرا عصبی کرد: ماریا در ایستگاه نبود، و به جایش یک راننده آمده بود.

هنوز کاملاً از قطار پایین نیامده بودم که به من نزدیک شد و پرسید: «سینیور کاستل شما هستید؟»

جدی جواب دادم «نه، من سینیور کاستل نیستم.»

ولی بی‌درنگ فکر کردم چه کار ملال‌آوری است که در ایستگاه منتظر قطار برگشت بشوم؛ فاصلهٔ زمانی یک نصف روز بود؛ با کج‌خلقی حرفم را عوض کردم و هویتم را تأیید کردم.

«به سرعت حرفم را تصحیح کردم و گفتم «بله، من سینیور کاستلم.»

راننده نتوانست حیرتش را پنهان کند.

چمدان و جعبهٔ رنگ‌هایم را به او دادم و گفتم «اینها را بگیرید.»

به طرف اتومبیل به راه افتادیم.

راننده توضیح داد «سینیورا ماریا حالشان خوب نیست.»

منّ‌ومن‌کنان گفتم «حالشان خوب نیست!» آه، خدای من! چقدر او در این نوع حیله‌بازی چیره دست بود! دوباره به فکر برگشتن به بوئنوس‌آیرس افتادم، ولی علاوه بر انتظار کشیدن برای قطار، دردسر دیگری هم اضافه شده بود و آن قانع کردن راننده بود به اینکه یا من بالاخره کاستل نیستم یا اینکه هرچند کاستل هستم ولی دیوانه نیستم. به تندی دو طرف قضیه را سبک و سنگین کردم و نتیجه گرفتم که هر کاری می‌کردم قانع کردن راننده دشوار بود. تصمیم گرفتم بگذارم از حیث جسمانی مرا به ملک اربابی ببرند. از این گذشته، فایدهٔ برگشتن چه بود؟ پاسخ ساده بود؛ تکرار بازی شناخته شدهٔ موارد قبلی: من همچنان از خشم به خود می‌پیچیدم، خشمی که در من انباشته و دوچندان می‌شد چون نمی‌توانستم آن را بر سر ماریا خالی کنم؛ من رنج می‌بردم چون نمی‌توانستم با او باشم؛ نمی‌توانستم کار کنم ــ و اینهمه برای آنکه نمی‌توانستم تحقیری فرضی را بر ماریا اعمال کنم. می‌گویم «فرضی»، چون هیچ وقت نفهمیده‌ام که آیا آن نوع انتقام واقعاً تأثیری داشت یا نه.

هانتر اندکی شبیه آلنده بود (فکر می‌کنم قبلاً گفته‌ام که آنها پسردایی ـ پسرعمه بودند. او بالابلند، سبزه‌رو، باریک اندام بود، با چشمانی گریزان. پیش خود گفتم «این مرد آدمی ریاکار و به کلی بی‌اراده است.» این فکر مرا خوشحال کرد و یا دست کم در آن لحظه فکر کردم که خوشحالم کرد).

با احترامی ریشخندآمیز به من خوشامد گفت و مرا به زن باریک اندامی که چوب سیگار دراز خنده‌آوری به دست داشت معرفی کرد.

زن لهجهٔ فرانسوی داشت، بدجنس و نزدیک بین بود، و می‌می[1] آلنده نام داشت.

ولی ماریای لعنتی کجا بود؟ نکند واقعاً بیمار باشد؟ من چنان به خود مشغول بودم که تقریباً دو آدم مشکوکی را که تازه با آنها برخورد کرده بودم فراموش کردم. ناگهان به یاد آوردم کجا هستم، به تندی برگشتم و نگاه تندی به هانتر انداختم، تا او را زیر سلطه بگیرم. این روش در مورد آدم‌هایی از این نوع نتایجی عالی می‌دهد.

نگاه هانتر ریشخندآمیز بود، گرچه بی‌درنگ سعی کرد این حالتش را مخفی کند.

گفت «ماریا حالش خوب نیست و در رختخوابش خوابیده، ولی فکر می‌کنم همین حالاها بیاید پایین.»

از اینکه بی‌سپر دفاعی در برابر آن دو گیر افتاده بودم به خودم لعنت فرستادم: در پیش این دو نفر باید پیوسته حواسم جمع می‌بود. به علاوه، مصمم بودم که مسیر فکری آنها، خلق و خویشان، واکنش‌هایشان، عواطفشان را که همه‌شان در رابطه با ماریا بسیار کمک‌کننده بود زیر نظر بگیرم. بنابراین قصد داشتم گوش بدهم و نگاه کنم، و برای این کار می‌بایست در بهترین وضعیت روحی می‌بودم. ولی هرچند من یک بار دیگر از بابت حالت ریاکارانهٔ آن دو احساس شادی می‌کردم، کم‌حوصله و بی‌دل و دماغ بودم.

زن نزدیک‌بین که از گوشهٔ چشم‌های نیم‌بسته‌اش، مثل اینکه از خلال توفان شن نگاه کند، به من خیره شده بود گفت «پس شما نقاش هستید.» آن شکلک که بی‌شک به علت عدم تمایل او به استفاده از

1. MiMi

عینکش بود (شاید فکر می‌کرد عینک او را زشت‌تر می‌کند) فقط حالت بی‌شرمانه و ریاکارانهٔ قیافه او را شدت می‌بخشید.

با خشم جواب دادم «بله مادام» در حالی که یقین داشتم ازدواج نکرده است.

دوست همنشین‌اش گفت «کاستل نقاش برجسته‌ای است.» و بعد یک رشته بیانات تملق‌آمیز، اگرنه احمقانه، را به آن افزود، و دری‌وری‌هایی را تکرار کرد که منتقدان دربارهٔ من هر وقت نمایشگاهی برگزار می‌کنم به هم می‌بافند: «قابل ستایش و معتبر» و چیزهای دیگر. نمی‌توانم انکار کنم که در نقل قول کلیشه‌ها من می‌توانستم اثری از طنز و ریشخند در سخن او حس کنم. دیدم که می‌می باز هم از گوشهٔ چشم‌های ریز نیمه بسته‌اش مرا برانداز می‌کند، و کاملاً عصبی شدم، و از خود می‌پرسیدم او چه چیزی می‌تواند بگوید. تاکنون، نمی‌دانستم چه انتظاری باید از او داشته باشم.

مثل کسی که دارد از دیگری امتحان می‌کند پرسید «کدام نقاش را ترجیح می‌دهید؟»

نه، حال یادم می‌آید که او این سؤال را وقتی طرح کرد که ما به طبقه پایین برگشتیم. اندکی پس از آنکه هانتر مرا به آن زن، که در باغ نزدیک میزی که برای صرف چای چیده شده بود معرفی کرد، مرا به اتاقم هدایت کرده بود. ضمن رفتن از پله‌ها به بالا (خانه ساختمانی در دو طبقه بود) به من توضیح داد که این خانه با اصلاحات جزئی، در واقع همان چیزی است که پدربزرگ او در محل ملک جدّ پدری‌اش بنا کرده بود. پیش خود گفتم «دانستن این موضوع چه فرقی به حال من دارد؟» بدیهی بود که این مردک می‌خواست وانمود کند که صریح و رک و

راست است، گرچه نمی‌توانم تصور کنم به چه منظور. در آن حال که او داشت چیزی راجع به ساعت آفتابی، یا کلمه‌ای که آفتاب در آن بود می‌گفت، من فکری جز این نداشتم که ماریا در یکی از اتاق‌های طبقهٔ بالاست. شاید در پاسخ به نگاه پرسشگر من هانتر گفت:

«چندین اتاق خواب در طبقهٔ بالا هست. در واقع، خانهٔ راحتی است، هرچند با سلیقهٔ نسبتاً سرگرم‌کننده‌ای طراحی شده است.»

به یاد داشتم که هانتر مهندس معمار است. از خود می‌پرسیدم که او چه چیزی را غیر سرگرم‌کننده تلقی می‌کند.

«این اتاق خواب پدربزرگم است که حالا من از آن استفاده می‌کنم.» با گفتن این جمله، وی اتاق وسط در بالای راه‌پله را نشان می‌داد.

بعد در مجاور را باز کرد.

«این اتاق شماست.»

مرا تنها گذاشت و رفت، و پیش از رفتن گفت در باغ برای صرف چای منتظر من است. به محض اینکه او آنجا را ترک کرد، قلب من با فکر اینکه ماریا ممکن است در یکی از این اتاق خوابها، حتی در اتاق مجاور اتاق من، باشد به جدار سینه‌ام می‌کوبید. من مثل یک آدم کودن در وسط اتاق ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. این فکر به نظرم رسید: به طرف دیوار اتاق مجاور رفتم (البته نه طرف اتاق هانتر) و به آرامی به آن ضربه‌هایی نواختم. منتظر جوابی ماندم، ولی جز سکوت چیزی نبود. رفتم توی راهرو و نگاه کردم که آیا کسی آنجا هست؛ به سرعت به طرف در اتاق مجاور قدم زدم، و با دلهرهٔ زیاد دستم را بالا بردم که ضربه‌ای بزنم ولی جرأتش را نداشتم، و دست آخر به اتاق خودم برگشتم. اندکی بعد به باغ رفتم. کاملاً سرگشته و آشفته حال بودم.

۲۵

وقتی سر میز چای نشسته بودیم زن باریک اندام از من پرسیده بود کدام نقاشان را ترجیح می‌دهم. من یکی دو اسم مثل وان گوگ، ال گرکو را زیر لب گفتم. اوبا ریشخند به من نگاه کرد و گویی با خودش حرف می‌زند گفت:

«tiens!»[1]

سپس افزود: «من به سهم خودم از تابلوهای بیش از حد بزرگ بدم می‌آید. باکی ندارم به شما بگویم» و رو به هانتر کرد و ادامه داد «که هنرمندان بزرگی مثل میکل‌آنژ و اِل‌گرکو برای من کسالت‌آورند. عظمت تجاوزکارانه است، نمایشی است! شما فکر نمی‌کنید که این روش نادرستی است؟ به عقیدهٔ من یک هنرمند هیچ‌گاه نباید توجه جامعه را به خود جلب کند. همه چیز به کنار، ادعای اینکه فردی اصیل است در واقع مثل این است که همهٔ افراد دیگر را معمولی و پیش‌پاافتاده بدانیم ــ و این به نظر من سلیقه‌ای ناخوشایند است. من مطمئنم که اگر نقاشی می‌کردم یا نویسنده می‌شدم، هنرم هیچ وقت

---

۱. [فرانسوی =] عجب! وا!

توجه کسی را جلب نمی‌کرد.»

هانتر با لحنی بدخواهانه و مغرضانه گفت «در این صورت من شکی ندارم که شما اصلاً نمی‌خواهید مثلاً کتابی مثل برادران کارامازوف بنویسید.»

می‌می با لحنی حاکی از شگفتی گفت «Quelle horreur![1]» بعد چشمانش را رو به آسمان کرد و جمله‌اش را چنین پایان داد:

«به نظر من از حیث فرهنگی nouveax riche![2] اند. شما اصلاً می‌توانید رمان‌های روسی را تحمل کنید؟»

سؤال آخر، به طور غیر منتظر، خطاب به من بود، ولی آن زن منتظر پاسخ نماند؛ بی‌درنگ باز هم رو به هانتر کرد و گفت:

«عزیزم، من هیچ وقت نتوانسته‌ام یک رمان روسی را تا آخر بخوانم. خیلی کسالت‌آورند. آدم فکر می‌کند هزاران شخصیت در رمان هستند، و در پایان معلوم می‌شود که فقط چهار یا پنج نفرند. آیا کلافه‌کننده نیست که تازه با مردی به نام آلکساندر آشنا شده باشید که یکهو او را ساشا و بعد ساشکا، و بالاخره ساشنکا بنامند و یکدفعه نام پرتصنعی مثل آلکساندر آلکساندروویچ بونین و بعد از آن هم فقط آلکساندر آلکساندروویچ بخوانند. و هنوز نفهمیده‌اید کجا هستید که دوباره پرتتان می‌کنند یک جای دیگر. این کار پایانی ندارد؛ هر شخصیتی برای خود یک خانوادهٔ تمام و کمال است، حتی شما موافقید که مسألهٔ طاقت‌فرسایی است، حتی برای خودتان!»

من به شدت غمزده و اندوهگین بودم. به من می‌گویند که آدم بی‌قراری هستم. ولی حتی امروز من تعجب می‌کنم که با آنهمه ادب و

---

۱. [فرانسوی =] چه وحشتناک!

۲. [فرانسوی =] تازه به دوران رسیده.

نزاکت به گفتگوی احمقانهٔ هانتر و می‌می گوش دادم، و حتی شگفت‌زده‌ترم از اینکه آنها را با همهٔ جزئیات به یاد می‌آورم. عجیب این است که ضمن گوش دادن سعی می‌کردم به خودم دلداری بدهم که «این دو کودن‌هایی سر به هوا و کاملاً سطحی‌نگرند. ماریا در حضور آنها فقط احساس تنهایی می‌کند. در میان افرادی اینچنین کسی نمی‌تواند رقیب من باشد. با اینهمه احساس خوشحالی‌ای نمی‌کردم. چیزی در عمق وجودم به من می‌گفت غمگین باشم. از این بدتر، ناتوانی از شناختن ریشهٔ آن غمزدگی مراکج‌خلق و عصبی می‌کرد، صرف‌نظر از اینکه من چقدر سعی می‌کردم آرام باشم و به خود وعده می‌دادم که موضوع را سر فرصت، وقتی تنها شدم، تجزیه و تحلیل کنم. از خودم می‌پرسیدم که آیا منشأ اندوه من غیبت ماریا است، ولی دریافتم که نبودن او مرا بیش از آنچه غمگین کند خشمگین می‌کرد. موضوع این نبود.»

حالا آن دو دربارهٔ رمان‌های جنایی حرف می‌زدند: شنیدم که زن از هانتر می‌پرسید که آیا آخرین رمان سریال دایرهٔ هفتم را خوانده است.

هانتر پرسید «برای چی؟ همهٔ قصه‌های پلیسی مثل هم‌اند سالی یکی کفایت می‌کند. ولی هفته‌ای یکی نشان دهندهٔ تخیل ضعیف خواننده است.»

می‌می برآشفته شد. یعنی تظاهر می‌کرد که برآشفته است.

گفت «احمق نشو. قصه‌های پلیسی تنها نوعی از رمان‌اند که من به خواندنشان علاقه‌مندم. منظورم این است که آنها مجذوب‌کننده‌اند! در آنها همه چیز پیچیده و بغرنج است ــ کارآگاه‌هایی هستند که همه چیز را می‌دانند، از هنر دودمان مینگ[1]، خط‌شناسی، نظریهٔ اینشتاین،

1. Ming

بیس‌بال، باستان‌شناسی، کف‌بینی، علوم سیاسی گرفته تا آمارهای مربوط به پرورش خرگوش در هندوستان. وقتی می‌بینم حرف‌هایشان ردخور ندارد ناچار ستایش‌شان می‌کنم. قبول نداری؟» دوباره رو به من کرد که نظر مرا بپرسد.

چنان حیرت‌زده بودم که نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

برای اینکه چیزی گفته باشم جواب دادم «بله، درست است.»

باز هم طنز و ریشخند هانتر آشکار بود.

می‌می ضمن اینکه با خشونت تصنعی به هانتر نگاه می‌کرد افزود «می‌خواهم به جورجی[1] بگویم که رمان‌های پلیسی ــ حتی سریال‌های او ــ آدم را پاک عصبانی می‌کنند.»

«من نگفتم آنها "آدم را پاک عصبانی می‌کنند"؛ من گفتم همه‌شان مثل هم‌اند.»

«شما هر چه گفته باشید، من می‌خواهم به جورجی بگویم. خدا را شکر که همهٔ آدم‌ها مثل شما فضل‌فروش نیستند. مثلاً کاستل ما که در اینجاست؛ شما از آنها خوشتان می‌آید، این‌طور نیست؟»

من وحشت‌زده پرسیدم «من؟»

می‌می به اصرار گفت «طبیعتاً» و دوباره بی‌آنکه منتظر جواب من بماند رویش را به هانتر کرد «اگر همه مثل شما دانشمند بودند، زندگی ارزش خود را از دست می‌داد. من یقین دارم که شما نظریهٔ سنجیده‌ای دربارهٔ رمان پلیسی دارید.»

هانتر که مبارزطلبی او را می‌پذیرفت لبخند زد «همان‌طور که من هم دارم.»

---

1. Georgie

می‌می با تحکم جواب داد «شما را نگفتم» و رو به من کرد، انگاری که مرا به شهادت می‌گرفت. «اوه، من این مرد را خوب می‌شناسم. پس ادامه بدهید و ما را با دانش خود حیرت‌زده کنید. می‌دانم که خیلی دلتان می‌خواهد نظریهٔ معروفتان را توضیح دهید.»

راست بود که هانتر نیازی به چرب‌زبانی ندارد.

او شروع به صحبت کرد: «نظریهٔ من از این قرار است که رمان پلیسی در قرن بیستم نمایندهٔ همان چیزی است که قصه‌های سلحشوری در دوران سروانتس نمایندهٔ آن بود. من حتی پیشتر می‌روم: فکر می‌کنم که چیزی شبیه به دون‌کیشوت را می‌توان با رمز و راز نوشت: هجو رمان پلیسی ــ درست همان‌طور که کیشوت هجو رمان سلحشوری بود. فردی را در نظر بگیرید که عمرش را به خواندن رمان‌های پلیسی گذرانده است و در دیوانگی به نقطه‌ای رسیده است که باور دارد که جهان به همان راهی می‌رود که در رمان نیکلاس بلیک[1] یا الری کوین[2] ترسیم شده است. سپس در نظر بگیرید که این آدم بیچاره سرانجام دست به کار می‌شود که مسألهٔ جنایت‌ها را حل کند و در زندگی واقعی به همان‌گونه عمل می‌کند که یک کارآگاه در داستان جنایی می‌کند. من فکر می‌کنم چنین کتابی می‌تواند سرگرم‌کننده، غم‌انگیز، نمادین، هجوگونه،... قشنگ باشد.»

می‌می با حالتی تمسخرآمیز پرسید «پس چرا شما این کار را نمی‌کنید؟»

«به دو دلیل: یکی اینکه من سروانتس نیستم... و دیگری اینکه من خیلی تنبلم.»

---

1. Nicholas Blake
2. Ellery Queen

می‌می گفت «من فکر می‌کنم همان دلیل اول کافی است.»

سپس از بخت بد، وی رو به من کرد و در آن حال که چوب سیگار خنده‌آورش را به طرف هانتر تکان می‌داد گفت «این مرد از رمان‌های پلیسی بدگویی می‌کند زیرا نمی‌تواند حتی یک رمان پلیسی بنویسد ــ هرچند آن کتاب‌ها ملال‌آورترین رمان‌های روی زمین باشند.»

هانتر به دختر دایی‌اش گفت «یک سیگار به من بده» و فقط بعد از آن پاسخ داد:

«کی می‌خواهی یاد بگیری که اغراق‌گویی نکنی؟ اول اینکه من علیه رمان‌های پلیسی بدگویی نکردم. فقط گفتم که می‌توان نوعی دون کیشوت معاصر نوشت. دوم اینکه تو اشتباه می‌کنی اگر فکر کنی من در این زمینه استعدادی ندارم. یک بار فکر هوشمندانه‌ای برای نوشتن یک رمان جنایی به سرم زد.»

می‌می فقط گفت «Sans blague![1]».

«نه، راست می‌گویم. قصه‌اش این است: مردی یک مادر، یک همسر، و یک پسر کوچک دارد. یک شب مادر به نحو اسرارآمیزی کشته می‌شود. تحقیقات پلیس به جایی نمی‌رسد. مدتی بعد زن کشته می‌شود: همان ماجرا. دست آخر پسرک کوچولو را می‌کشند. مرد از غصه در آستانهٔ جنون است، زیرا همهٔ آنها به‌خصوص پسرش را دوست دارد. درمانده و مستأصل تصمیم می‌گیرد تحقیق دربارهٔ جنایت را خود به عهده بگیرد. با استفاده از روش‌های استقرایی، قیاسی، تحلیلی، ترکیبی و مانند آنها که در رمان‌های پلیسی به کار گرفته می‌شوند به این نتیجه می‌رسد که قاتل باید برای بار چهارم، در روزی

---

۱. [فرانسوی =] شوخی نکن!

معین، ساعتی معین، و مکانی معین دست به قتل دیگری بزنند. نتیجه‌گیری او این است که قاتل حالا دیگر باید خود او را بکشد. در روز و ساعت مقرر، مرد به جایی می‌رود که جنایت چهارم باید انجام شود، و منتظر قاتل می‌ماند. ولی قاتل نمی‌آید. مرد در استنتاج‌هایش تجدیدنظر می‌کند: شاید محل را به اشتباه برآورد کرده باشد؛ محل درست است شاید ساعت را اشتباه کرده باشد؛ نه، ساعت درست است. نتیجه غیر قابل تحمل است: قاتل هم اکنون آنجاست. به عبارت دیگر: او خود قاتل است؛ او جنایت‌ها را در حالت روانی خاصی مرتکب شده است. کارآگاه و جانی یک نفرند.»

می‌می گفت «به سلیقهٔ من طرح اصیلی است. آخرش چه می‌شود؟ مگر نگفتید که جنایت چهارمی باید اتفاق می‌افتاد؟»

هانتر با لحن شل و ولی گفت «ولی این دیگر بدیهی است. مرد خودکشی می‌کند. مسأله آنجاست که آیا او از سر رحم و شفقت خود را می‌کشد، یا قاتل یعنی «منِ» کارآگاه یعنی «من» را طبق روال عادی می‌کشد. خوشت می‌آید؟»

«خیلی سرگرم‌کننده است. ولی تعریف کردن قصه یک چیز است و نوشتن رمان چیز دیگر.»

هانتر با آرامش تصدیق کرد که «درست است.»

بعد زن شروع کرد به وراجی کردن دربارهٔ کف‌بینی که در ماردل‌پلاتا[1] دیدار کرده بود، و زنی پیشگو ــ هانتر موضوع را به شوخی گرفت، و می‌می با عصبانیت جواب داد:

«تو باید قبول کنی که این موضوعی جدی است، وقتی بدانی

1. Mar del Plata

شوهرش یک پروفسور مهندسی است.»

سپس جر و بحثی را دربارهٔ تله‌پاتی شروع کردند. من داشتم بی‌طاقت می‌شدم چون ماریا را ندیده بودم. وقتی بار دیگر به حرف‌هایشان گوش دادم، داشتند راجع به کار در مزرعه صحبت می‌کردند.

می‌می با لحنی یکنواخت و در آن حال که چوب سیگارش را مثل یک باتوم دور سر می‌گرداند، گفت «مشکل این است که هیچ کس نمی‌خواهد دیگر کار کند.»

این بگو مگو داشت به آخر می‌رسید که ناگهان نوری در دل من درخشید که اندوه بی‌توضیح ماندهٔ مرا از دل من می‌زدود: این می‌می در آخرین لحظه پیدایش شده بود. ماریا پایین نیامده بود چون نمی‌توانست حرف‌های بی‌سر و ته تعصب‌آمیز می‌می و پسر دایی‌اش را تحمل کند (حرف‌هایی که او مجبور بود تا حد از پای درآمدن آنها را بشنود). به گذشته که نگاه می‌کنم، درمی‌یابم که گمان من شهودی کاملاً بی‌منطق نبود، بلکه نتیجهٔ مستقیم حرف‌هایی بود که راننده ضمن راه تا رسیدن به ملک اربابی گفته بود: حرف‌هایی که در آن موقع آنها را خیلی جدی نگرفتم، اظهار نظری راجع به دختر دایی سینیور هانتر که برای صرف چای از ماردل‌پلاتا آمده است. بله، این آگاهی همه چیز را روشن می‌کرد: ماریا که از دیدار نامنتظر این زن روحیه‌اش را باخته بود در اتاقش در به روی خود بسته و وانمود کرده بود که ناخوش است. بدیهی است که او نمی‌توانست با آدمی مثل می‌می روبرو شود. وقتی احساس کردم که اندوه عمیق من با این آگاهی بخار می‌شود و از بین می‌رود، بی‌درنگ علت آن را تشخیص دادم: وقتی به خانه رسیده و

دیده بودم که هانتر و می‌می آدم‌های ریاکار سبکسری هستند، از ته دل خوشحال شده بودم، زیرا این موضوع به آن معنی بود که من نباید ترسی از رقابت با هانتر داشته باشم. ولی به طور ناخودآگاه غمگین شدم از اینکه فکر کردم (یعنی احساس کردم) که ماریا یکی از افراد محفل آنهاست، و ممکن است به نحوی مثل آنها باشد.

PersianPDF.com

۴۶

از پای میز چای که بلند شدیم تا در زمین‌های دور و بر قدمی بزنیم، ماریا را دیدم که به سوی ما می‌آید و این چیزی بود که فرضیهٔ مرا تأیید می‌کرد: او برای پیوستن به ما تا حالا منتظر مانده بود تا از صحبت‌های بی‌سر و ته سر میز پرهیز کند.

هر وقت که ما با اشخاص دیگر بودیم و من می‌دیدم که او به طرف ما می‌آید با خود می‌گفتم «پیوندی مرموز بین این زن بی‌مانند و من وجود دارد.» بعدها که آن احساس را تحلیل کردم، دریافتم که وجود او برای من حتمی و صرف نظر نکردنی است (مثل کسی که در یک جزیرهٔ متروک پیدایش کرده‌ام)، و بعد که ترس از تنهایی مطلق از میان رفته بود گوهری کم‌نظیر به شمار می‌آمد که من بیش از حد به او می‌بالیدم. در این مرحلهٔ دوم عشق من بود که دشواری‌ها سر و کله‌شان پیدا شد. من مثل کسی بودم که دارد از گرسنگی می‌میرد و هر آنچه به او بدهند بی‌آنکه برایش تفاوتی داشته باشد می‌خورد، ولی بعد که شدت گرسنگی فرو نشست و او سیر شد، به تدریج سوء تغذیه و پرخوری خود را نشان می‌دهد و وی از عوارض آنها شکایت می‌کند. من خود مهاجرانی را دیده‌ام که با افتادگی و

فروتنی خاص بازماندگان از اردوگاه‌های کار اجباری به این کشور می‌آیند و با خوشحالی هرچه را که امکان گذران معیشت را به آنها بدهد، حتی پست‌ترین شغل‌ها را می‌پذیرند. ولی واقعاً عجیب و غیر عادی نیست که کسی خشنود باشد از اینکه از شکنجه و مرگ رهایی یافته‌است؟ چه همین که وی در شرایط جدید احساس ایمنی می‌کند، غرور و خودخواهی و نخوتی که به نظر می‌رسید برای همیشه از بین رفته‌اند به طور خزنده خودنمایی می‌کنند، مثل حیواناتی که به پناهگاه مخفی‌شان رانده شده‌اند ــ ولی با بی‌شرمی بیشتری خود را نشان می‌دهند، و گویی با این کار به تحقیری که بر آنها رفته است پاسخ می‌دهند. در چنین مواردی زیاد پیش می‌آید که شاهد ناسپاسی و قدرناشناسی هم باشیم.

حال که من فرصت دارم احساساتم را در محیطی آرام تحلیل کنم، فکر می‌کنم چیزی از این نوع رابطهٔ من با ماریا وجود داشت، و به نحوی احساس می‌کنم که دارم تاوانی را می‌پردازم، تاوان قانع نبودن به آن بخش از ماریا که مرا (موقتاً) از تنهایی نجات می‌داد. فوران غرور، شور و شوق افزون‌شونده به اینکه او فقط مال من باشد باید به من هشدار می‌داد که راه خطایی در پیش گرفته‌ام، راهی که سمت و مسیر آن را خودپسندی و نخوت تعیین می‌کرد.

آن بعدازظهر همین‌طور که ماریا را می‌دیدم که به سوی من می‌آید، احساس غرور مرا در گناه و شرمساری ناشی از خاطرهٔ آن صحنهٔ نفرت‌آور در کارگاه، متهم کردن احمقانه، بیرحمانه، حتی مبتذل او به «فریفتن یک مرد کور» تقریباً از میان برد.

احساس کردم زانوانم قوت ندارند، رنگ از صورتم پریده و صورتم یخ کرده است. کاش ما تنها بودیم: من خود را به پاهای او

می‌انداختم و از او تمنی می‌کردم مرا ببخشد و مرا از نفرت و حقارتی که درخور آن بودم تبرئه کند.

برعکس، ماریا کاملاً خونسرد و آرام به نظر می‌رسید؛ چیزی نگذشت که اندوه مبهم من دوباره خود را نشان داد.

وقتی سلام می‌کرد بسیار خویشتندار بود، گویا می‌خواست در برابر قوم و خویش‌هایش ثابت کند که ما دوستان ساده‌ای بیش نیستیم. با ناآرامی‌ای که وقتی آدم می‌ترسد رفتارش احمقانه باشد احساس می‌کند، من به یاد اتفاقی افتادم که چند روز پیش رخ داده بود.

دریکی از حمله‌های افسردگی به ماریا گفته بودم که یک روز من امیدوار بودم که در گرگ و میش غروب هنگام در دامنهٔ تپه‌ای بنشینم و به برج‌های سن‌خی‌میگنانو[1] نگاه کنیم. او با لحن پرشور جواب داد «اگر می‌شد خیلی عالی بود خوآن پابلو!» اما آن‌گاه که به او پیشنهاد کردم همان شب فرار کنیم، او را وحشت‌زده کردم؛ چهره‌اش در هم رفت، و با لحنی غمبار گفت «ما حق نداریم فقط به خودمان فکر کنیم. جهان خیلی پیچیده است.» پرسیدم منظورش از این حرف چیست؟ با لحنی باز هم اندوهگین‌تر جواب داد «شادی با غم آمیخته است.» بی‌مقدمه و بدون خداحافظی او را ترک کرده بودم. بیش از هر وقت احساس کردم که هیچ گاه به طور کامل از آن من نخواهد بود و من باید خودم را به لحظات گذرای یگانگی راضی کنم، لحظاتی همان اندازه اندوهبار و بی‌اعتبار که خاطرهٔ بعضی رؤیاها یا شادی ناشی از بعضی از قطعه‌های موسیقی.

و اکنون او به سمت من می‌آمد، در حالی که هر ژست و حالت خود را کنترل می‌کرد، روی هر کلمه، هر حالت صورتش حساب می‌کرد.

---

1. San Gimignano

چطور او می‌توانست در چهرهٔ آن زن لب به خنده بگشاید!

از من پرسید آیا طرح‌ها را آورده‌ام.

من با برآشفتگی جواب دادم «چه طرح‌هایی!» ضمن اینکه می‌دانستم پاسخ من نقشه‌ای را که‌می‌توانست به نفع هر دوی ما باشد به خطر می‌اندازد.

خونسرد و آرام تأکید کرد «همان طرح‌هایی که قول دادید به من نشان بدهید. طرح‌های بندرگاه.»

با نفرت نگاه تندی به او انداختم، ولی او نگاه مرا با متانت و خونسردی تحمل کرد، و در مدتی کمتراز یک ثانیه نگاهش ملایم شد و گویی به من می‌گفت «به من رحم کن.» عزیز دلم، ماریا، ماریای دلبندم! من از آن لحظهٔ خواهش و افتادگی از پای درآمدم. با ملاطفت زیاد پاسخ دادم:

«البته آنها را آورده‌ام. در اتاقم هستند.»

با همان لحن گفت «خیلی دلم می‌خواهد ببینمشان.»

من که به نقشهٔ او تن داده بودم گفتم «می‌توانیم همین حالا برویم ببینیمشان.»

از فکر اینکه می‌می هم بخواهد با ما بیاید بدنم لرزید، ولی ماریا که او را بهتر از من می‌شناخت، بی‌درنگ نقشهٔ احتمالی او را خنثی کرد و گفت:

«ما همین الان برمی‌گردیم.»

قاطعانه بازوی مرا گرفت و مرا به طرف ساختمان هدایت کرد. یک ثانیه نگاهی به عقب انداختم و به نظرم رسید که راه نگاه معنی‌داری را بین می‌می و هانتر بستم.

۲۷

برنامه‌ام این بود که چند روزی در ملک اربابی بمانم، ولی فقط یک شب ماندم. روز بعد از ورودم، هنگام سپیده‌دم پیاده پا به فرار گذاشتم، و در این حال چمدان و جعبهٔ رنگ‌هایم را باخود حمل می‌کردم. شاید این کار جنون‌آمیز به نظر رسد، ولی خواهید دید که کاملاً موجه بود.

ما هانتر و می‌می را ترک کردیم، رفتیم توی خانه، از پله‌ها بالا رفتیم تا نقاشی‌های خیالی را جست و جو کنیم و با جعبهٔ رنگ‌ها و دفتر طراحی‌ام برای اینکه نمایندهٔ تابلوها باشد به پایین برگشتیم. این ترفند اخیر فکر ماریا بود.

به هر حال پسر خاله دختر دایی رفته بودند. از این به بعد خلق و خوی ماریا هم بهتر شد، و هنگامی از پارک می‌گذشتیم تا به طرف ساحل برویم در واقع پرشور و حرارت بود. او زنی بود متفاوت با زنی که در سیه‌روزی شهر شناخته بودم: پرشورتر، زنده‌تر. همچنین شهوانیتی در او بود که هیچ وقت ندیده بودم، لذتی شهوانی حیرت‌آوری از رنگ‌ها و رایحه‌ها: از رنگ یک تنهٔ درخت یا برگی خشک، یا یک حشره، یا بوی اوکالیپتوسی درآمیخته با بوی دریا

(عجیب برای من، زیرا شهوانیت خود من درون‌گرایانه، تقریباً ذهنی محض است). ولی این ماریای جدید نه تنها مرا شادمان نمی‌کرد بلکه افسرده و غمزده‌ام می‌ساخت، زیرا می‌دانستم این چهرهٔ زنی که دوستش داشتم برای من بیگانه بود و باید به نحوی به هانتر یا مردی دیگر تعلق داشته باشد.

با هر قدم که پیش می‌رفتیم اندوه من بیشتر می شد. شاید تا حدی به علت صدای امواج که هر دم شدت می‌یافت. از میان درخت‌ها که بیرون آمدیم و من آسمان را در بالای خط ساحلی دیدم، فهمیدم که اندوه اجتناب‌ناپذیر است. این غمی بود که من همیشه در حضور زیبایی احساس می‌کنم، یا دست کم در حضور نوع خاصی از زیبایی. آیا دیگر مردمان هم همین احساس را دارند یا این فقط نشانهٔ دیگری از سرشت اندوهبار من است؟

مدتی دراز روی تخته سنگ‌ها نشستیم، بی‌آنکه حرفی بزنیم، فقط به صدای برخورد خروشان امواج گوش می‌دادیم. و قطرات ریز افشانده شده از دریا را که گاه به گاه به اوج صخره برخورد می‌کرد به صورت خود احساس می‌کردیم. آسمان توفانی مرا به یاد تینتورتو[1] و قدیس مارک که ساراسن‌ها را رستگار می کند می‌انداخت.

ماریا گفت «من نمی‌توانم بشمارم که چند بار تو را و خودم را در کنار هم بر لب این دریا و زیر این آسمان در خواب دیده‌ام.»

و پس از مکثی افزود:

«گاهی به نظر می‌رسد که ما این صحنه را با هم برای همیشه زندگی کرده‌ایم. وقتی آن زن تنها را در پنجرهٔ تابلوی تو دیدم احساس کردم که

1. Tintoretto

ما مثل هم هستیم، تو و من، و تو نیز کورانه دنبال کسی می‌گردی، نوعی همدل و همنفس در سکوت. از آن روز به چیزی جز تو فکر نکرده‌ام. بارها در اینجا خواب ترا دیده‌ام، در همین جا که ساعت‌های زیادی از عمرم را در آن گذرانده‌ام. یک بار حتی فکر کردم که به جست و جویت برآیم و احساسم را اعتراف کنم. ولی می‌ترسیدم که اشتباه کرده باشم، همان‌طور که قبلاً یک بار اشتباه کرده بودم، و امیدوار بودم که به دلیلی تو باشی که دنبال من می‌گشتی. ولی من با تمام قلبم ترا می‌خواستم؛ هر شب نامت را با صدای بلند صدا می‌زدم؛ و آن‌قدر یقین داشتم که همدیگر را می‌بینیم که وقتی این دیدار تحقق یافت، آن‌گاه که من منتظر آن آسانسور مسخره بودم، وحشت‌زده شدم، و فقط توانستم چیز کاملاً بی‌معنایی بر زبان بیاورم. و وقتی تو آزرده از آنچه فکر می‌کردی یک اشتباه بزرگ بوده، رو گرداندی و رفتی، من که تقریباً عقلم را از دست داده بودم به دنبالت دویدم. بعد آن لحظه‌ها در پلازاسن‌مارتین فرا رسید که تو فکر می‌کردی باید چیزهایی برای من توضیح بدهی و من سعی می‌کردم ترا منحرف کنم، و در این میان بین نگرانی از دست دادن تو برای همیشه و ترس از آزار دادنت درمانده بودم. سعی کردم ترا دلسرد کنم، این تصور را در تو ایجاد کنم که کلمات اسرارآمیز تو، پیام رمزگونهٔ ترا نمی‌فهمم.»

در پاسخ، من چیزی نگفتم. خرسندی و اندوه، ضمن گوش دادن به صدای ماریا، صدای مسحورکنندهٔ ماریا، در ذهنم می‌چرخیدند. دچار نوعی افسون گشته بودم. غروب آفتاب داشت کورهٔ آتشین غول‌آسایی را در پشت ابرهای مغرب می‌افروخت. من می‌دانستم که این لحظهٔ سحرآمیز دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. در آن حال تحت تأثیر

سرگیجهٔ نشستن در زیر پرتگاه و نگاه کردن به امواج خروشان دریا وسوسه شدم که ماریا را با خود به قعر ورطه بکشانم.

کلمات پراکنده‌ای از جمله‌ها را می‌شنیدم: «خدای من... چه چیزهای اعجاب‌آوری هست در این ابدیتی که ما با هم در آن زندگی می‌کنیم... چیزهای دهشتناک... کاش ما فقط این نقطهٔ زیبا بودیم، ولی نه، ما از گوشت و خون ساخته شده‌ایم، پست و حقیر...»

دریا می‌رفت که به هیولایی سیاه‌رنگ تبدیل شود. چیزی نمی‌گذشت که تاریکی مطلق همه جا را می‌گرفت و صدای امواج زیر پایمان مغناطیسی تیره‌گون می‌گشت. چه آسان! ماریا گفته بود که ما پست و حقیریم، ولی هرچند من به پستی اخلاقی خودم کاملاً آگاه بودم، فکر اینکه ماریا مثل من باشد ــ که به طور انکارناپذیری بود ــ مرا نابود می‌کرد. فکر کردم چطور؟ چند بار، کی؟ میلی غیر قابل مهار کردن در من پیدا شد که او را کتک بزنم، با ناخن‌هایم گوشت تنش را بکنم، با دست‌های برهنه‌ام خفه‌اش کنم و به دریایش بیفکنم. جمله‌های بریده بریدهٔ دیگری نیز می‌شنیدم: او دربارهٔ پسر دایی (پسر عمویی) به نام خوآن یا چیزی شبیه آن صحبت می‌کرد؛ کودکی‌اش را در روستا به یاد می‌آورد. به نظرم می‌رسد چیزی دربارهٔ «صحنه‌های توفانی و بیرحمانه» با آن خویشاوند شنیدم. ناگهان دریافتم که ماریا باید اعتراف گرانبهایی کرده باشد که مثل یک ابله نشنیده از آن گذشتم.

داد زدم «چه صحنه‌های توفانی و بیرحمانه؟»

عجیب بود که ظاهراً او صدای مرا نمی‌شنید: ماریا نیز در خلسه فرو رفته بود؛ او نیز در خویش تنها بود.

زمان زیادی گذشت، شاید نیم ساعت.

بعد حس کردم که او با دست‌هایش صورتم را نوازش می‌کند، همان‌طور که در موارد مشابه کرده بود. نمی‌توانستم حرف بزنم، همان‌طور که وقتی پسربچه بودم سرم را در دامن مادرم می‌گذاشتم، اکنون آن را بر دامن ماریا گذاشتم و برای زمانی دراز و خارج از زمان، زمانی مرکب از کودکی و مرگ، ما با هم بودیم.

آه، خدای من! چرا باید این خوشبختی با بدگمانی، با چیزهایی که به هیچ وجه قابل توجیه نبودند ویران شود! چقدر دوست داشتم اشتباه کرده باشم، چقدر آرزومند بودم که ماریا فقط برای همان لحظه وجود داشت. ولی این غیر ممکن بود. در آن حال که به ضربان قلبش گوش می‌دادم و دست او موی مرا نوازش می‌کرد، افکار تیره و تار در ظلمت روح من می‌خروشیدند، انگاری در سرداب دم‌کرده‌ای منتظر لحظه‌ای هستند که فوران کنند و تلخ و غم‌انگیز با صدایی دردآلود به میان گرداب فرو بریزند.

۲۸

حوادث عجیب در راه بودند. به خانه که رسیدیم هانتر را سخت برآشفته دیدیم (هرچند او از آن نوع آدم‌هایی است که فکر می‌کنند نشان‌دادن احساسات از کج‌سلیقگی است). او سعی می‌کرد برآشفتگی‌اش را پنهان کند، ولی واضح بود که اتفاقی افتاده است. می‌می رفته بود و در اتاق غذاخوری میز برای ناهار چیده شده بود. معلوم بود که ما دیر کرده‌ایم، چون به محض اینکه رسیدیم متوجه جنب و جوش خدمتکاران شدیم. ضمن صرف غذا دو سه کلمه‌ای بیشتر حرف نزدیم. من هر کلمه و حالت هانتر را به دقت زیر نظر داشتم، چون فکر می‌کردم ممکن است بر بسیاری از آنچه بر من می‌گذشت، و نیز نظریه‌هایی که می‌خواستم آنها را آزمون کنم پرتوی بیفکنند. ماریا را هم از نظر دور نداشتم، چهرهٔ او نفوذناپذیر بود. برای کاستن از تنش، گفت مشغول خواندن رمانی از سارتر است. هانتر با بی‌حوصلگی و تنگ‌خُلقی واضح سیگار می‌کشید:

«رمان در این روزگار و زمانه! بگذار هر چه می‌خواهند بنویسند... ولی چه ابله‌اند کسانی که آنها را می‌خوانند!»

کسی جواب نداد، و هانتر هم کوششی نکرد که اثر زهرآگین کلامش را تخفیف دهد؛ به آسانی می‌شد به این نتیجه رسید که او از دست ماریا عصبانی است. ولی چون نشانی از خشم و عصبانیت قبل از قدم زدن ما در کنار دریا وجود نداشت، من استنباط کردم که موضوع از گپ زدن ما در آنجا ناشی می‌شود: آری، اگر او به سبب گپ زدن ما ــ دقیقتر بگویم غیبت طولانی ما ــ آزرده‌خاطر نمی‌شد جای شگفتی بود. نتیجه: هانتر حسود بود، و این حسادت نشان می‌داد که چیزی بیش از دوستی ساده و خویشاوندی بین ماریا و او هست. این حرف لزوماً معنی‌اش این نیست که ماریا باید عاشق او باشد. برعکس، بیشتر احتمال داشت که هانتر از اینکه می‌دید ماریا به کس دیگری توجه نشان می‌دهد آزرده‌خاطر شده باشد. اگر خشم هانتر به علت حسادت بود، شکل خصومت نسبت به مرا می‌گرفت، زیرا ما پیش از این هیچ گونه رابطه‌ای نداشتیم. و همین‌طور هم شد. حتی اگر هیچ قرینه و نشانهٔ دیگری نبود، یک نگاه زیرچشمی به من، وقتی ماریا از پرتگاه و صخره‌ها صحبت می‌کرد کافی بود.

من خستگی را بهانه آوردم و به محض اینکه غذا تمام شد به اتاق خودم رفتم، نقشهٔ من این بود که همهٔ شواهدی را که می‌توانستم گرد آورم. به طبقهٔ بالا رفتم، در اتاق را باز کردم، چراغ را روشن کردم، در را چنان به هم زدم که انگاری آن را بسته‌ام، و سپس در راه‌پله گوش ایستادم. چیزی نگذشت که صدای هانتر را که با شور و حرارت صحبت می‌کرد شنیدم، هرچند کلمات را تشخیص نمی‌دادم. ماریا جوابی نمی‌داد. بعد هانتر دوباره سخنانی خشمگینانه‌تر بر زبان آورد. ولی ماریا پیش از آنکه او حرف‌هایش را تمام کند صحبت او را قطع

کرد، جملهٔ کوتاهی به صدای آهسته در پاسخ او گفت و سپس صدای کشیده شدن صندلی‌ها به گوش رسید. چند ثانیه‌ای نگذشت که من صدای پاهایی را در راه‌پله شنیدم. پریدم توی اتاقم ولی از راه سوراخ کلید به گوش دادن ادامه دادم. لحظه‌ای نگذشت که صدای پاها را پشت در شنیدم: صدای پاهای یک زن. تا ساعت‌ها بیدار ماندم، و در این حال دربارهٔ آنچه پیش آمده بود می‌اندیشیدم و گوش به زنگ هر صدایی بودم. در سراسر شب هیچ صدایی نشنیدم.

خوابم نمی‌برد. از همه سو در محاصرهٔ افکاری بودم که پیش از این برایم پیش نیامده بود. به زودی دریافتم که استنتاج قبلی من ساده‌اندیشانه بود: من (به درستی) فکر کرده بودم که ماریا لزوماً عاشق هانتر نیست تا به این دلیل هانتر به او حسادت بورزد؛ من با این نتیجه‌گیری به خود آرامش بخشیده بودم. الان در می‌یافتم که گرچه ماریا لزوماً به هانتر عشق نمی‌ورزید، ولی وجود چنین عشقی منتفی هم نمی‌توانست باشد.

ماریا می‌توانست عاشق هانتر باشد و با اینهمه هانتر حسادت بورزد. خب، حالا: آیا دلیلی وجود داشت که قبول کنم چیزی بین ماریا و پسرخاله‌اش وجود دارد؟ دلایلی بیش از آنچه بتوان از آنها گذشت! اول اینکه اگر حسادت هانتر ماریا را آزار می‌داد و ماریا او را دوست نداشت، چرا این همه به ملک اربابی می‌آمد؟ در حال عادی هانتر تنها فرد ساکن ملک اربابی بود و تنها زندگی می‌کرد (من نمی‌دانستم که آیا او مجرد است، بیوه است، یا زنش را طلاق داده است، گرچه تقریباً به یاد می‌آوردم که ماریا یک بار گفته بود که او از همسرش جدا شده است؛ موضوع مهم این بود که این مرد در ملک اربابی تنها زندگی می‌کرد). دلیل دوم برای شک بردن به وجود یک رابطه این بود که ماریا همیشه به

علتی از هانتر یاد می‌کرد، به همان شکلی که یک نفر عضوی از خانواده‌اش را یاد می‌کند؛ ولی او هیچ وقت ذکر نکرده بود، یا حتی اشاره نکرده بود که هانتر عاشق اوست ــ چه رسد به اینکه بگوید ممکن است به وی حسادت بورزد. سوم اینکه ماریا همان روز بعدازظهراز ضعف‌هایش صحبت کرده بود. منظورش از ضعف‌ها چه بود؟ من در نامه‌ام به او یک سلسله از اعمال نفرت‌انگیز را ذکر کرده بودم (روزهای باده‌گساری و روسپی‌بازی) و او گفته بود که آن را درک می‌کرد، و او نیز چیزی بیش از کشتی باری‌ای که لنگرگاه را ترک می‌کند یا پارکی در هوای گرگ و میش است. معنی این حرف چه بود جز اینکه در زندگی او نیز چیزهایی بود همان اندازه ظلمانی، و نفرت‌انگیز که در زندگی من؟ آیا هانتر می‌توانست یک چنین عشق مبتذلی باشد؟

سراسر شب را به تفکر دربارهٔ این استنباط‌ها گذراندم و آنها را از زاویه‌های مختلف برانداز کردم. آخرین نتیجه‌گیری من که در آن جای بحث نبود این بود: ماریا معشوق هانتر است.

با سرزدن صبح من که چمدان و جعبه رنگ‌هایم را در دست داشتم به طبقهٔ پایین رفتم. یکی از خدمتکاران را دیدم که تازه داشت در و پنجره‌ها را برای نظافت باز می‌کرد. از او خواهش کردم که سلام مرا به سینیور هانتر برساند و به او بگوید من برای کاری فوری مجبورشدم به بوئنوس‌آیرس برگردم. خدمتکار با تعجب به من نگاه کرد به‌خصوص وقتی در پاسخ به سؤال او گفتم تا ایستگاه را پیاده می‌روم.

ناچار بودم چندین ساعت را در آن ایستگاه کوچک بگذرانم. هر لحظه انتظار داشتم ماریا را ببینم. منتظر این پیشامد بودم، با همان خرسندی تلخی که وقتی بچه بودیم و ما را دعوا کرده یا کتک زده بودند

جایی پنهان می‌شدیم و منتظر می‌شدیم به این امید که بزرگترها به جستجوی ما بیایند و بدرفتاری‌شان را جبران کنند. ولی ماریا هرگز نیامد. با رسیدن قطار من برای آخرین بار نگاهی به جاده انداختم، به آن امید که شاید در آخرین لحظه پیدایش شود، ولی نشانی از او نبود؛ اندوه من وصف‌ناپذیر بود.

قطار که به طرف بوئنوس‌آیرس سرعت گرفت من از پنجره بیرون را می‌پاییدم. از نزدیکی یک خانهٔ کنار مزرعه گذشتیم: زنی در زیر سایبان سقف کاهگلی ایستاده بود و عبور قطار را تماشا می‌کرد. فکر مبهمی از ذهنم گذشت: «من این زن را برای اولین و آخرین بار می‌بینم. دیگر باره هرگز او را در عمرم نخواهم دید.» افکارم مثل چوب‌پنبه‌ای در میان امواج رودخانه‌ای ناشناخته بی‌هدف در ذهنم شناور بودند. لحظه‌ای در پیرامون زنی که زیر سایبان ایستاده بود چرخیدند. این زن برای من چه معنی و اهمیتی داشت؟ ولی نمی‌توانستم لحظه‌ای این فکر را از سرم بیرون کنم که او جزئی از زندگی من بود که دیگر بار تکرار نخواهد شد؛ از دیدگاه من مثل این بود که او پیش از این مرده است: یک توقف کوتاه قطار، و فراخوانی از درون خانه، که معنی‌اش این بود که آن زن هرگز در زندگی من وجود نداشته است.

همه چیز ناپایدار، گذرا، پوچ، آشفته به نظر می‌رسید. مغزم کارش را درست انجام نمی‌داد، ولی ماریا خواب و خیال، رؤیایی، بود که پیوسته به خاطرم باز می‌گشت، چیزی وهم‌گون و غمبار بود. چند ساعتی گذشت تا ذهن من کار خود را با دقت و توان معمولی‌اش از سر گرفت.

۳۹

روزهای مقدم بر مرگ ماریا دهشتناک‌ترین روزهای عمر من بود. من نمی‌توانم شرح دقیقی از آنچه احساس می‌کردم، می‌اندیشیدم، یا انجام دادم ارائه بدهم، زیرا گرچه بسیاری از وقایع را با جزئیاتی باورنکردنی به یاد می‌آورم، ساعت‌ها، حتی روزهای تمامی هستند که آنها را همچون رؤیاهایی مه‌آلود و مغشوش به خاطر می‌آورم. تصور می‌کنم که روزها را پشت سر هم از دست می‌دادم: یا تحت تأثیر الکل روی تخت وارفته بودم یا روی نیمکتی در پوئرتو نوئه بو[1] بی‌حوصله و بی‌حال می‌نشستم. وقتی به ایستگاه خیابان کنستی توئیون رسیدم، کاملاً به یاد می‌آورم که رفتم به یک میخانه و چند تا ویسکی پشت سر هم سفارش دادم. بعد به طور مبهمی به یاد می‌آورم که از کافه آمدم بیرون و یک تاکسی صدا کردم که مرا به میخانهٔ دیگری در خیابان ۲۵ دومایو ببرد یا شاید به خیابان لیاندرو آلم[2]. در آنجا چیزهایی در انتظارم بود مثل صدای موزیک، داد و فریاد، خنده‌هایی که اعصاب مرا رنده می‌کردند، صدای شکستن بطری‌ها و نور کورکننده. بعد سردرد وحشتناکی را به یاد می‌آورم و حالتی

---

1. Puerto Nuevo
2. Leandro Alem

بین بیداری و خواب در یک سلول زندان، نگهبانی که در را باز کرد، افسری که چیزی به من می‌گفت، و بعد خودم را می‌بینم که بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زنم و احساس خارشی شدید می‌کنم. فکر می‌کنم باز هم به یک میخانه رفتم. سپس کابوس‌هایی می‌دیدم که در آنها روی سقف یک کلیسای جامع راه می‌رفتم. همچنین به یاد می‌آورم که در اتاقم از خواب بیدار شده‌ام، اتاق کاملاً تاریک است و به طور ترسناکی احساس می‌کنم که دیوارها تا بی‌نهایت گسترش یافته بودند، و من هر چه با سرعت می‌دویدم به آنها نمی‌رسیدم. نمی‌دانم چه مدتی گذشت تا من نخستین پرتوهای نور را از خلال پنجره دیدم. سپس خودم را به حمام کشاندم و با لباس رفتم توی وان. در آن حال که آب سرد مرا به هوش می‌آورد، یک سلسله حوادث پراکنده را، از هم گسیخته و بی‌ارتباط به یاد آوردم، مثل نخستین اشیایی که با پس نشینی سیلاب از زیر آب می‌آیند بیرون: ماریا نشسته روی پرتگاه با می‌می که چوب سیگارش را دور سرش تاب می‌داد؛ ایستگاه آلنده؛ میخانه‌ای در آن طرف ایستگاه قطار به نام لاکونفیانثا[1]، یا لااستانثیا[2]؛ ماریا که از من دربارهٔ طرح‌ها می‌پرسید، و من داد می‌زدم «کدام طرح‌ها!»؛ هانتر که با ترشرویی و اخم‌آلود به من نگاه می‌کرد؛ من که با اضطراب برای شنیدن گفتگوی پسردایی ـ دخترخاله گوش ایستاده بودم؛ ملوانی که بطری‌ای را پرت کرد؛ ماریا که با نگاهی نفوذناپذیر به سمت من می‌آمد؛ زن بدکاره‌ای که مرا بوسید؛ و من که ضربهٔ مشتی را حوالهٔ صورتش کردم؛ خارش ناشی از گزش کیک؛ هانتر که دربارهٔ رمان‌های پلیسی داد سخن می‌داد؛ رانندهٔ ملک اربابی. تکه پاره‌هایی هم از رؤیا به یادم می‌آمد: باز هم سقف کلیسای جامع در شبی تاریک؛ اتاق نامتناهی.

---

1. La Confianza
2. La Estancia

تیرگی و ابهام که از مغزم رخت بست، پاره‌هایی از خاطرات به پاره‌های دیگر که از خودآگاهم سر برمی‌کردند پیوستند، و به چشم‌اندازی شکل بخشیدند، هرچند همراه با غمزدگی ویرانی چشم‌اندازهایی که بعد از توفان دیده می‌شوند.

از وان بیرون آمدم و لباس‌هایم را کندم؛ لباس‌های خشک و تمیز پوشیدم و شروع کردم به نوشتن نامه‌ای برای مازیا. در آغاز نوشتم که می‌خواهم علت فرارم را از ملک اربابی توضیح دهم (کلمهٔ «فرار» را خط زدم و نوشتم «ترک»). اضافه کردم که قدرشناسی بیش از حد خودم را به سبب توجهی که او به من نشان داده بود ابراز می‌کنم («به من» را خط زدم و نوشتم «به شخص من»). من دریافتم که او زنی بلندنظر و برخوردار از احساساتی بسیار خالص است، با اینکه همان‌طورکه خودش به من اطلاع داده بود گاه‌گاه «امیال پست» بر او سنگینی می‌کند. برای من هنوز غیر قابل درک است که زنی مانند او بتواند بگوید که هم شوهرش و هم مرا دوست دارد، در همان حال که با هانتر همخوابه می‌شود («هانتر» را خط زدم و نوشتم «سینیور هانتر»؛ فکر کردم در کنار هم قرار دادن عبارت «همخوابه شدن» و عنوان رسمی دور از انتظار و آزرده‌کننده‌تر است). نوشتم و البته به‌بستر رفتن با شوهرش و با من اسباب زحمت بیشتری است. نامه را با این جمله به پایان بردم که همان‌طور ک او در می‌یابد، چنین رفتاری غذای دیرهضمی برای فکر فراهم می‌کند، و غیره، و غیره.

نامه را دوباره خواندم و به نظرم رسید که با توجه به تغییرات ذکر شده به حد کافی برّنده است. در پاکت را چسباندم، تا دفتر پست رفتم و آن را با پست سفارشی ارسال کردم.

۳۰

دفتر پست را که ترک کردم متوجه دو نکته شدم: در نامه نگفته بودم که از کجا فهمیدم ماریا معشوق هانتر است، و دوم اینکه تصوری نداشتم که با چنین اهانت بیرحمانه‌ای به او چه هدفی را دنبال می‌کردم. با فرض اینکه حدس‌هایم دقیق می‌بودند، آیا دگرگونی‌ای را از ماریا چشم داشتم؟ این که خیلی خنده‌آور بود. می‌خواستم ماریا، نادم و پشیمان به سوی من بشتابد؟ پس ازاین کاری که من کرده بودم یقیناً انتظار رسیدن به چنین هدفی بیهوده بود. از این گذشته تصدیق می‌کردم که تنها چیزی که در این دنیا واقعاً آرزویش را داشتم این بود که ماریا به پیش من برگردد. ولی اگر چنین بود، چرا همین را نگویم، چرا احساسات او را جریحه‌دار کنم؟ چرا به او نگویم که ملک اربابی را به این دلیل ترک کردم که ناگهان از حسادت هانتر باخبر شدم؟ از این گذشته، این نتیجه‌گیری من که او معشوق هانتراست ــ علاوه بر آزردن او ــ خیال‌پردازی محض بود: در بهترین حالت فرضیه‌ای بود راهگشای تفکر و تعمق دربارهٔ آینده.

بعد، یک بار دیگر کاری احمقانه کرده بودم، و همه به سبب عادت

نوشتن نامه‌ای نسنجیده و شتابزده و پست کردن آنها بی‌درنگ. نامه‌های مهم را باید دست کم یک روز نگه داشت، تا وقتی همهٔ نتایج را بتوان به دقت سبک و سنگین کرد.

یک راه برای من مانده بود که نومیدانه به آن توسل بجویم: رسید پست سفارشی! در جیب‌هایم گشتم ولی آن را نیافتم. احتمالاً با بی‌مبالاتی آن را جایی انداخته بودم. با اینهمه به دفتر پست برگشتم و در صف نامه‌های سفارشی ایستادم. نوبتم که رسید، در آن حال که تلاش بیهوده و ریاکارانه‌ای کردم که لبخندی بر لب آورم از کارمند دفتر پرسیدم:

«مرا به یاد می‌آورید، این‌طور نیست؟»

با تعجب مرا برانداز کرد؛ شاید فکر می‌کرد عقلم را از دست داده‌ام. برای رفع سوء تفاهم او گفتم من کسی هستم که چند دقیقه پیش نامه‌ای را به لوس اُمبوئس[1] پست کردم. به نظر می‌رسید این حرف تعجب زن ابله را بیشترکرد، و شاید می‌خواست کسی را در حیرت‌زدگی خودش شریک کند، یا دربارهٔ موضوعی که فراتر از حد درک و شعور او بود با کسی مشورت کند، بنابراین رو به یک همکار مردش کرد و دوباره رو به من برگرداند.

من توضیح دادم «رسیدم را گم کرده‌ام.»

کسی جواب نداد.

اضافه کردم «منظورم این است که به نامه احتیاج دارم و رسید هم ندارم.»

زن و همکار مردش مثل دو پلی بودند که در کنار یکدیگرند و به هم نگاه می‌کنند.

---

1. Los Ombúes

سرانجام کارمند زن با لحن آدمی کاملاً حیرت‌زده پرسید:

«شما می‌خواهید که نامه‌تان را به‌تان پس بدهیم؟»

«بله، همین‌طوراست.»

«در حالی که رسید هم ندارید؟»

مجبور شدم قبول کنم که در واقع آن تکه کاغذ گرانبها را ندارم. بهت‌زدگی آن زن به حد اعلا رسید. زیر لب چیزهایی گفت و دوباره به کارمند دیگر نگاه کرد.

تته‌پته‌کنان گفت «می‌خواهد نامه‌اش را به او برگردانیم.»

مرد با بلاهتی وصف‌ناپذیر لبخند زد، لبخندی که با آن می‌خواست هوش و ذکاوت خود را نشان دهد. زن به من نگاه کرد و گفت:

«این کار مطلقاً غیر ممکن است.»

من ضمن اینکه کاغذهایی را در می‌آوردم جواب دادم «من اوراق هویت دارم.»

«ماکاری نمی‌توانیم بکنیم. من نمی‌توانم مقررات را نقض کنم.»

جویده جویده گفتم «مقررات تا آنجا که من می‌دانم باید منطقی باشد.» بر روی گونهٔ زن خالی بود که تک و توکی موی دراز از آن سر زده بود و حال مرا به هم می‌زد.

و زن با لحنی سرزنش‌بار پرسید «شما مقررات را می‌دانید؟»

با لحنِ یخ‌زده جواب دادم «لازم نیست که مقررات را بدانم سینیورا» و می‌دانستم که واژهٔ سینیورا او را آزرده‌خاطر می‌کند.

حالا چشم‌های زن سنگدل از خشم برق می‌زد.

«سینیورا شما باید بدانید که مقررات نمی‌تواند غیر منطقی باشد: بی‌شک پیش‌نویس آن را یک فرد عادی نوشته است، نه یک آدم دیوانه.

اگر من نامه‌ای را پست کنم و بی‌درنگ برگردم و از شما خواهش کنم که آن را به من برگردانید، چون موضوع مهمی را فراموش کرده‌ام، کار منطقی‌ای که شما می‌توانید برای من بکنید این است که تقاضای مرا اجابت کنید. مگر اینکه خدمات پستی مصمم باشد که نامه‌های مغلوط و ناقص را تحویل دهد؟ واضح است که خدمات پستی وسیله‌ای برای برقراری ارتباطات است، نه مؤسسه‌ای اجرایی: خدمات پستی نمی‌تواند مرا مجبور کند که نامه‌ای را که مایل نیستم پست کنم.»

پاسخ داد «ولی شما می‌خواستید آن را پست کنید.»

داد زدم «بله! ولی تکرار می‌کنم که حالا نمی‌خواهم پست کنم!»

«سر من داد نزنید؛ این کار بسیار بی‌ادبانه است. حالا دیگر خیلی دیر شده.»

«خیلی دیر نشده، چون نامه هنوز اینجاست» و به کیسهٔ نامه‌های پستی آمادهٔ ارسال اشاره کردم.

سر و صدای مردم داشت در می‌آمد، چهرهٔ یک پیرزن بداخلاق از خشم می‌لرزید. احساس کردم همهٔ نفرت و بیزاری‌ام روی خال متمرکز شده است.

با نشان دادن تعدادی از اوراق هویتم تکرار کردم «من می‌توانم ثابت کنم که ارسال‌کنندهٔ نامه خود من بوده‌ام.»

زن اعتراض‌کنان گفت «سر من داد نزنید. من کر نیستم. ولی اختیار لازم برای تصمیمی به این اهمیت را ندارم.»

«پس از رئیس‌تان کسب تکلیف کنید.»

گفت «نمی‌توانم. می‌بینید که اینهمه آدم اینجا منتظرند، سرمان خیلی شلوغ است. نمی‌بینید؟»

۳۱

بعد از یک ساعت انتظار تصمیم گرفتم بروم. هر چه هم بایستم و بحث کنم، از اهانت به یک آدم کودن چه چیزی عاید من می‌شود؟ از سوی دیگر، در آن حال که انتظار می‌کشیدم وقت داشتم روی برخی مسائل فکر کنم و در واقع کاملاً احساس آرامش کردم: نامهٔ بدی هم نبود و خوب بود که ماریا آن را دریافت کند. (این وضع غالباً برای من پیش آمده است: من به طور بی‌منطق و ابلهانه‌ای در برابر مانعی مبارزه و تلاش می‌کنم که مرا از رسیدن به هدفی ضروری یا ارزشمند باز می‌دارد؛ با خشم و عصبانیت شکست را می‌پذیرم، و دست آخر بعد از مدتی درمی‌یابم که سرنوشت به درستی حرف آخر را زده بود.) در واقع من بدون تفکر کافی نامه را شروع کرده بودم، و بعد با اندیشیدن بیشتر بعضی از اهانت‌ها را اندکی زیاده از حد تلقی کردم. ولی حالا که همه چیز مربوط به نوشتن نامه را سبک و سنگین می‌کردم به یاد رؤیایی افتادم که یک شب از شب‌های باده‌گساری دیده بودم: در حالی که با دقت از مخفی‌گاهی نگاه می‌کردم خودم را دیدم که روی صندلی‌ای در یک اتاق تاریک عاری از هر گونه اثاث یا تزئینات نشسته‌ام، و پشت

سرم دو نفر با قیافه‌های حاکی از نیشخندی شریرانه به یکدیگر نگاه می‌کنند: یکی از آنها ماریا بود؛ و دیگری هانتر.

با به یاد آوردن این خواب، به حد تسلّی‌ناپذیری غمگین شدم. دفتر پست را با قلبی پر از غم ترک کردم.

پس از مدتی دیدم در لارکوله‌تا نشسته‌ام، روی نیمکتی در زیر درختی غول‌پیکر. محل‌ها، درخت‌ها، خیابان‌هایی که در سعادتبارترین لحظه‌ها از آنها می‌گذشتیم به تدریج ذهنیت مرا تغییر دادند. در واقع من چه دلیلی عینی و ملموس علیه ماریا داشتم؟ و به همان نرمی و ظرافتی که ما عزیزی را که در سانحه‌ای مجروح شده و نمی‌تواند کمترین تکان یا حرکتی را تحمل کند جابه‌جا می‌کنیم، خاطرات بهترین لحظه‌های عشق ما (چهرهٔ او، نگاه مهربانش، نوازش دستش بر موهای سرم) به نحوی نامحسوس و به تدریج تردیدهای مرا زدودند. اندک اندک من راست‌تر نشستم، اندوهم به اضطراب بدل شد، نفرت از ماریا به نفرت از خودم، و رخوت و سستی به نیاز مبرمی به شتافتن به طرف خانه. هرچه به کارگاهم نزدیک‌تر می‌شدم، بهتر درمی‌یافتم که چه می‌خواهم: می‌خواستم با ماریا صحبت کنم. بی‌درنگ به او در ملک اربابی زنگ بزنم، بی‌آنکه بگذارم دقیقه‌ای به هدر رود. چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بودم؟

هنگامی که تلفن زنگ می‌زد تا ارتباط برقرار شود تقریباً هیچ توانی برای حرف زدن نداشتم. خدمتکاری گوشی را برداشت. به او گفتم می‌خواهم فوراً با سینیورا ماریا صحبت کنم. پس از مکثی کوتاه خدمتکار برگشت و گفت سینیورا تقریباً یک ساعت دیگر به من زنگ خواهد زد.

به نظرم می‌رسید که انتظار بی‌پایان است.

نمی‌توانم کلماتی را که در گفتگوی تلفنی رد و بدل شد به خوبی به

یاد بیاورم، ولی یادم می‌آید که به جای عذرخواهی از ماریا برای جبران نامه (که به همان علت زنگ زده بودم) مکالمه را با حرف‌هایی بدتر و زشت‌تر از آنچه در نامه نوشته بودم تمام کردم. طبیعتاً این امر کاملاً هم غیر منطقی پیش نیامد؛ حقیقت این است که من صحبت را با اظهار فروتنی و خاکساری و مهربانی شروع کردم، ولی به زودی به علت لحن بردبارانهٔ صدای او و به این سبب که پاسخ سؤالات صریح مرا نمی‌داد و هیچ گاه نداد، یک‌باره از کوره در رفتم. گفتگوی ما ــ و به عبارت دقیق‌تر، تک‌گویی من ــ به طور فزاینده‌ای به خشونت گرایید، و هرچه خشن‌تر می‌شد، صدای او هم جریحه‌دار شده‌تر به گوش می‌رسید و این هم مرا بیشتر برمی آشفت، زیرا من معتقد بودم کارم درست است، و دلیلی ندارد که او غمگین باشد. من صحبتم را با این جمله به پایان بردم که خودم را خواهم کشت، او یک دغل‌کار است، و من به زودی او را در بوئنوس‌آیرس خواهم دید.

او هیچ یک از پرسش‌های صریح مرا پاسخ نداد، و دست آخر در واکنش به تهدید من که خودم را خواهم کشت قول داد که روز بعد به بوئنوس‌آیرس برگردد، گرچه نمی‌دانست چرا.

با صدای بسیار ضعیفی اضافه کرد «آنچه گیر ما می‌آید این است که یک بار دیگر یکدیگر را بیرحمانه جریحه‌دار خواهیم کرد.»

برای آخرین بار تکرار کردم «اگر نیایی خودم را خواهم کشت. پیش از آنکه تصمیم بگیری درباره‌اش فکر کن.»

بدون کلمه‌ای دیگر گوشی را به شدت سر جایش کوبیدم، و در آن موقع به راستی مصمم بودم اگر او برنگردد و مسائل را روشن نکند خودم را بکشم. از این تصمیم به نحو غریبی ارضا شدم. پیش خود گفتم «خواهد دید»، و گویی این انتقام من بود.

۳۴

روز تحمل‌ناپذیری بود.

با عصبانیت کارگاه را ترک کردم. گرچه می‌دانستم ماریا را روز بعد می‌بینم، غمگین بودم و از احساس نفرتی فرو خورده و نامشخص در جوش و خروش بودم. حالا فکر می‌کنم علت آن در خود من بود، زیرا در ته دلم می‌دانستم که اهانت‌های بیرحمانهٔ من بی‌پایه‌اند ــ ولی این موضوع هم مرا به خشم می‌آورد که ماریا هیچ دفاعی از خود نمی‌کرد، و لحن بردبار و آرام او نه تنها خشم مرا فرو نمی‌نشاند بلکه مرا مشتعل‌تر می‌کرد.

از خودم بدم می‌آمد. آن روز عصر باده‌گساری سنگینی را شروع کردم، و در میخانه‌ای در لیاندروآلم دعوایی راه انداختم. پست‌ترین زن روسپی را بلند کردم و بعد وقتی ملوانی شوخی زشتی دربارهٔ آن زن کرد با او از در دعوا در آمدم. یادم نمی‌آید بعد از آن چی شد، جز شروع دعوا؛ بعد هم مردم در میان شوخی و خنده ما را از هم جدا کردند. بعد خودم را به یاد می‌آورم بیرون از میخانه با آن زن. هوای سرد کمی حال مرا جا آورد. سحرگاه بود که او را به کارگاهم بردم. همین که از در رفتیم

PersianPDF.com

تو شروع کرد به خندیدن به یکی از تابلوهای من که روی سه‌پایه نصب شده بود (نمی‌دانم گفته‌ام که از وقتی چشم‌انداز پنجره را به نمایش گذاشتم، سبک نقاشی‌ام تغییر یافته بود: مثل این بود که آدم‌ها و اشیای سبک قبلی‌ام به بلوایی کیهانی-تبدیل شده بودند. در این باره بعداً توضیح بیشتری می‌دهم، ولی الآن می‌خواهم بگویم که در آن روزهای اندوه و تردید چه بر من گذشت. زن در حال خندیدن به تابلو نگاه می‌کرد و سپس به من، گویی در انتظار توضیحی ــ می‌توانید حدس بزنید که برای من هیچ اهمیتی نداشت که آن ماده‌سگ دربارهٔ هنر من چه فکر می‌کند ــ به‌اش گفتم وقت را تلف نکند.

در رختخواب بودیم که یک کشف سهمگین بر ذهن من سنگینی کرد: قیافهٔ زن رومانیایی[1] عین قیافه‌ای بود که من یک بار بر چهرهٔ ماریا دیده بودم.

با نفرت از جا پریدم، و داد زدم، «فاحشه! وای خدا! آری، یک فاحشه!»

زن رومانیایی مثل یک افعی بلند شد و بازوی مرا چنان گاز گرفت که خون از آن جاری شد. فکر می‌کرد من به او ناسزا گفته‌ام. اسیر دست نفرت و بیزار از کل نژاد انسان، او را با لگد از کارگاه بیرون انداختم و به‌اش گفتم اگر از نظرم دور نشود مثل یک سگ می‌کشمش. با وجود پولی که به طرفش انداختم با فحش و ناسزا آنجا را ترک کرد.

مدتی طولانی در وسط کارگاه خشکم زد، نمی‌دانستم چه کار کنم، و نمی‌توانستم به احساسات یا افکارم نظم ببخشم. سرانجام به تصمیمی رسیدم. به حمام رفتم، وان را پر از آب سرد کردم، لباس‌هایم را کندم، و

---

1. Rumanian

رفتم توی آب. می‌خواستم بتوانم فکر کنم، و در وان ماندم تا وقتی ذهنم روشن شد. به تدریج مغزم کار خود را از سر گرفت. احتیاج داشتم که با دقتی بی کم وکاست فکر کنم، زیرا به طور شهودی می‌دانستم که به لحظهٔ حساسی رسیده‌ام. نکتهٔ اساسی چی بود؟ کلماتی چند در پاسخ به سؤالی که از خود پرسیده بودم به ذهنم رسیدند. کلمات اینها بودند: رومانیایی، ماریا، فاحشه، لذت، ریاکاری. استدلال می‌کردم که این کلمات باید نمایندهٔ واقعیت اساسی باشند، حقیقتی ژرف، که من باید از آن شروع می‌کردم. چندین بار سعی کردم که آنها را به ترتیبی مناسب منظم کنم تا آنکه توانستم آنها را در این قیاس سهمناک اما انکارناپذیر مرتب کنم: ماریا و زن روسپی قیافه‌ای یکسان داشتند؛ زن روسپی وانمود می‌کرد لذت می‌برد؛ ماریا نیز تظاهر به لذت بردن می‌کرد. ماریا یک روسپی بود.

از وان پریدم بیرون و فریاد می‌زدم «روسپی! فاحشه! جنده!»

مغزم اینک با شور و شوق شفاف و زلال بهترین روزهایم کار می‌کرد: با وضوحی روشن می‌دیدم که باید کار را تمام کنم، و نباید بگذارم که صدای رنجدیدهٔ ماریا یا ریاکاری او مرا گمراه کند. باید تنها به راهنمایی منطق پیش بروم، و بر اساس استنتاج‌های قطعی منطق دربارهٔ هر کلمه، ژست، و سکوت گمراه کنندهٔ ماریا حکم کنم.

چنان بود که انگاری تصویرهایی از یک کابوس سرگیجه‌آور در زیر نور کورکنندهٔ یک پروژکتور در برابر من رژه می‌رفتند. در آن حال که لباس می‌پوشیدم، همهٔ تردیدهایم از جلوی من گذشتند: نخستین مکالمهٔ تلفنی با شامهٔ قوی شگفت‌آور ماریا نسبت به نیرنگ و فریب و تمرین پرسابقه که در تغییر لحن منعکس می‌شد؛ سایه‌های تاریک

پیرامون او که در عبارت‌های معماگونه آشکار می‌شد؛ ترس او از اینکه به من آسیب برساند ــ که معنایش فقط این بود «من با دروغ‌هایم، با بی‌ثباتی‌ام، با اعمال مرموزم، با عواطف و احساسات ریاکارانه‌ام به تو آسیب می‌رسانم»، چون او هیچ گاه نمی‌توانست با عشقی حقیقی به من صدمه‌ای بزند؛ صحنهٔ اندوهبار کبریب کشیدن‌ها؛ اینکه چطور در آغاز حتی از بوسه‌های من پرهیز می‌کرد، و فقط وقتی تن خود را در اختیار من گذاشت که به منتها درجهٔ اعتراف به بیزاری یا در بهترین حالت به محبتی مادرانه یا خواهرانه تن در می‌داد ــ که همهٔ آنها، البته مرا از اعتماد کردن به خلسهٔ لذت، کلمات یا حالت‌های شور و جذبه باز می‌داشت؛ این حقیقت که بعید بود او با آدم خویشتندار و فیلسوفی مثل آلنده بتواند به تجربهٔ جنسی موفقی دست یافته باشد؛ پاسخ‌های او دال بر اینکه شوهرش را دوست دارد، یک بار دیگر این فکر را پیش می‌آورد که او می‌توانست با وانمود کردن احساسات و عواطف دروغینی فریبکاری کند؛ محفل خانوادگی او که از عده‌ای ریاکار و دروغگو تشکیل می‌شد؛ اعتماد به نفس و مهارتش در فریب دادن پسر دایی و دختر عمه‌اش با قصهٔ دروغین طرح‌های بندر؛ صحنهٔ ناهار سرمیز ناهارخوری در ملک اربابی، بحث‌هایی که تصادفاً به گوش او خورده بود، حسادت هانتر؛ جمله‌ای که در کنار پرتگاه از دهان او پریده بود: «همان‌طور که یک بار قبل هم اشتباه کرده بودم»؛ با کی، کی، چگونه؟؛ «اپیزودهای توفانی و بیرحمانه» با آن پسر دایی دیگر، که آن هم بی‌اختیار از دهانش پریده بود، و با جواب ندادنش به سؤال «کدام اپیزودهای توفانی و بیرحمانه؟» تأیید شد ــ ماریا چنان در دنیای کودکی‌اش غرق شده بود که حرف مرا نشنید، او به آسانی حرف مرا

نشنیده بود؛ در جایی نشنیده بود که می‌توانست تنها اعتراف حقیقی او باشد؛ و سرانجام آن صحنهٔ نفرت‌بار با زن رومانیایی، یا روسی، یا هر چه که بود. ماده‌سگ پلیدی که به تابلوهای من و موجودات شکننده‌ای که به من الهام داده بودند که آنها را نقاشی کنم خندیده بود، هر دو در لحظهٔ معینی از زندگی‌شان قیافه‌ای یکسان گرفته بودند. آه، خدای من! چطور می‌توان به سرشت انسان باور داشت وقتی می‌دانیم که یک گندابراه و بعضی لحظه‌های شومان یا برامس از گذرگاه‌های نهانی، اسرارآمیز، و مرموز به هم مربوط می‌شوند!

۳۳

بسیاری از نتایجی که من از آن بازنگری صریح و روشن، اما وهم‌گون گرفتم فرضی بودند؛ من نمی‌توانستم آنها را اثبات کنم، هرچند یقین داشتم خطا نمی‌کنم. ولی دریافتم که تا آن موقع یک مسیر تحقیق مهم را ندیده گرفته بودم: رأی و نظر افراد دیگر. با رضایت خاطری بیرحمانه و شور وحدتی که هرگز در خود سراغ نداشتم آن مسیر را در پیش گرفتم ــ و فرد مناسب را هم یافتم: لاتریگ[1]. او دوست هانتر، و دوست صمیمی او بود. درست است که وی مثل هانتر نفرت‌آور بود. دفتر شعری دربارهٔ خودبینی انسان چاپ کرده بود، و سپس گله می‌کرد که چرا جایزهٔ ملی نصیب او نشده است. ولی این دغدغه‌ها چیزهایی نبودند که مانع کار من شوند. با بیزاری، اما مصمم به او زنگ زدم. به‌اش گفتم کار مهم و فوری‌ای با او دارم؛ به خانه‌اش رفتم؛ از کتاب شعرش تعریف کردم (و سپس با اینکه باعث نارحتی او می‌شد، چون خوشش می‌آمد بیشتر راجع به دفتر شعر صحبت کنم) رفتم سر مطلب اصلی و بی‌مقدمه سؤالی را که آماده کرده بودم از او پرسیدم:

---

1. Latrigue

«چند وقت است که ماریا ایریبارنه با هانتر رابطهٔ عاشقانه دارد؟»

مادرم هیچ وقت نمی‌پرسید که آیا ما سیبی را خورده‌ایم یا نه، چون اگر می‌پرسید ما حاشا می‌کردیم، می‌پرسید چند تا، و با زیرکی مسأله‌ای را که می‌خواست پاسخ آن را بگیرد مطرح می‌کرد: اینکه آیا ما میوه را خورده بودیم یا نه. با نکته‌سنجی و ظرافتی که با ذکر تعداد سیب‌ها به کار می‌بست، ما گول می‌خوردیم و می‌گفتیم فقط یک سیب خورده بودیم.

لاتریگ ازخودراضی بود ولی احمق نبود: شک برد که چیز دیگری در پشت سؤال من نهفته باشد و سعی کرد از جواب دادن طفره رود.

«من چیزی در این باره نمی‌دانم.»

و دوباره رفت بر سر صحبت از دفتر شعرش و جایزه. من با نفرت داد زدم:

«چه جنایتی در مورد کتاب شما مرتکب شده‌اند!»

با این سخن، من خانهٔ او را ترک کردم. لاتریگ احمق نبود، ولی نفهمید که بیش از حد کافی اطلاعات داده است.

ساعت سه بود. در این ساعت ماریا باید در بوئنوس‌آیرس بوده باشد. از یک کافه به او زنگ زدم؛ آن‌قدر بی‌تاب بودم که نمی‌توانستم صبر کنم تا به خانه برسم. به محض شنیدن صدای او گفتم:

«باید فوراً ترا ببینم.»

سعی کردم نفرتم را مخفی کنم، زیرا می‌ترسیدم که اگراو شک ببرد، نزد من نیاید. قرار شد یکدیگر را در ساعت پنج در لارکوله‌تا، در محل معهود ببینیم.

او با صدایی اندوهگین گفت «هرچند نمی‌دانم از این دیدار چه

چیزی عایدمان می‌شود.»

پاسخ دادم «خیلی چیزها، خیلی چیزها.»

با لحنی نومیدانه پرسید «مطمئنی؟»

«البته.»

«باشد، فقط امیدوارم بیش از این یکدیگر را جریحه‌دار نکنیم، و پل لرزانی که ما را به هم مربوط می‌کند بیش از این خراب نکنیم، و بیرحمانه‌تر از این یکدیگر را آزار ندهیم... من آمدم چون خیلی اصرار داشتی، ولی می‌بایست در ملک اربابی می‌ماندم، چون هانتر ناخوش است.»

پیش خود فکر کردم «دروغی دیگر.»

با لحن سرد و خشکی جواب دادم «متشکرم. پس قرارمان سر ساعت پنج است.»

ماریا با کشیدن آهی قبول کرد.

۳۴

من قبل از ساعت پنج در لارکوله تا بودم، روی همان نیمکتی که همیشه همدیگر را می‌دیدیم. وقتی نگاهم افتاد به درختان، خیابان‌ها، و نیمکت‌هایی که شاهد عشق ما بودند، خلق و خوی من که قبل از آن هم دلگیر بود، یکسره آکنده از دلسردی و دلمردگی شد. با اندوه لحظه‌هایی را به یاد می‌آوردم که با هم در باغ لارکوله تا و پلازا فرانثیا گذرانده بودیم، و اینکه چطور در آن روزها که اینک بسیار دور به نظر می‌رسید، ما باورمان شده بود که عشقمان پایدار خواهد ماند. همه چیز اعجازگونه، خیره‌کننده بود، ولی حالا جهان تیره و دلگیر، سرد، بی‌مفهوم شده بود. برای یک لحظه، ترس از نابود شدن آن بازماندهٔ اندکی که از عشقمان مانده بود و تنها ماندن کامل خودم مرا به تردید انداخت. از خودم پرسیدم آیا ممکن است همهٔ تردیدهایی که مرا آزار می‌داد کنار بگذارم. چه اهمیتی برای من داشت که ماریا فراتر از رابطهٔ ما چه آدمی بود؟ در آن حال که به نیمکت‌ها و درختان نگاه می‌کردم، می‌فهمیدم که نمی‌توانم بی او زندگی کنم، هرچند تنها چیزی که گیر من می‌آمد همان لحظات ارتباط و گفتگو می‌بود، و آن عشق اسرارآمیزی

که ما را به هم می‌پیوست. هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کردم، به قبول این فکر که عشق او را بی‌قید و شرط بپذیرم نزدیک‌تر می‌شدم، و از تنها ماندن با هیچ، مطلقاً با هیچ بیشتر هراسناک می‌شدم. از این ترس و هراس تنها آن فروتنی و افتادگی جوانه می‌زد و به بر می‌نشست که کسانی که راه چاره و گریزی ندارند دچار آن می‌شوند. شادی سرشاری را احساس کردم آنگاه که دریافتم هیچ چیز از دست نرفته است و از این لحظهٔ پاکی و صفا زندگی تازه‌ای می‌تواند آغاز شود.

بدبختانه، یک بار دیگر ماریا مرا ناکام گذاشت. در ساعت پنج و سی دقیقه، هراسان و شیدا به او زنگ زدم. به من گفتند که او به طور نامنتظر به ملک اربابی برگشته است. بی‌آنکه بفهمم چه می‌گویم بر سر خدمتکار فریاد زدم:

«ولی ما با هم در ساعت پنج قرار داشتیم!»

او که اندکی ترسیده بود پاسخ داد «من چیزی در این باره نمی‌دانم سینیور. سینیورا دقایقی پیش با اتومبیل اینجا را ترک کردند و گفتند دست‌کم یک هفته دیگر برمی‌گردند.»

دست کم یک هفته! دنیا بر سرم خراب شد؛ هیچ چیز باورکردنی نماند، هیچ چیز که هدفی داشته باشد نبود. مثل آدمی خوابگرد میخانه را ترک کردم. چیزهایی بی‌معنی می‌دیدم: تیرهای چراغ برق، افرادی که از کنارم می‌گذشتند، انگار نه انگار که معنی و مفهومی در کار باشد. چه مشتاقانه و آرزومندانه می‌خواستم او را در آن بعدازظهر ببینم! چه نومیدانه به او نیازمند بودم! خودم را آماده کرده بودم که به اندکی از او راضی باشم...از او گدایی کنم! ولی ــ با تلخی بیرحمانه‌ای فکر می‌کردم ــ آنگاه که نوبت به دلداری از من در یک پارک و رفتن به رختخواب با

هانتر در ملک اربابی می‌رسد، حق انتخابی برای من نمی‌ماند. و همین که این فکر به مغزم خطور کرد، دچار بدگمانی شدم. نه، بهتر است بگویم از چیزی مطمئن شدم. دوباره به خانهٔ آلنده زنگ زدم. سؤال کردم که آیا به سینیورا پیش از عزیمت، از ملک اربابی تلفن شده بود.

خدمتکار پس از درنگی کوتاه گفت «بله.»

«تلفن از سینیور هانتر، نه؟»

باز هم درنگ کرد. من توجهم به دوبار درنگ و تردید خدمتکار جلب شده بود.

سرانجام پاسخ داد «بله.»

اینک تلخکامی به نهایت بر روحم چنگ انداخته بود. درست همان‌طور بود که من فکر می‌کردم! احساس تنهایی بی‌پایانی مرا مغلوب خویش کرد، و در همین حال خودپسندی‌ای جنون‌آمیز ــ خودپسندی از خطاناپذیری خودم.

باید ماپلی[1] را ببینم.

از در بیرون نرفته بودم که فکری به خاطرم رسید. دویدم توی آشپزخانه و چاقوی بزرگی را برداشتم و به کارگاه برگشتم. از تابلوی قدیمی خوآن پابلو کاستل چه اندک باقی ماند! حالا آن کودن‌هایی که مرا با یک معمار مقایسه کرده بودند چیزی داشتند که در آن به حیرت نگاه کنند. انگاری که آدمی همیشه می‌تواند تغییر کند. چند تا از آن ابلهان در ورای «معماری» من و «گمشدهٔ ذهنی من» آتشفشان خروشنده‌ای در آستانهٔ فوران را یافته بودند؟ هیچ کس. حالا آنها وقت کافی داشتند که این ستون‌های واژگون شده، این تندیس‌های مثله شده، این ویرانه‌های

1. Mapelli

دودزده، این پله‌های دوزخی را برانداز کنند. همهٔ آنها در اینجا بودند، مثل موزه‌ای از رؤیاهای در سنگ تجسم یافته، موزه‌ای از شرمساری و نومیدی. ولی یک چیز بود که می‌خواستم بدون به جای ماندن اثری از آن نابودش کنم. برای آخرین بار نگاهش کردم؛ احساس کردم گلویم گرفته و راه نفسم را بسته است. چه دردناک! ولی تردید به خود راه ندادم. از پشت پردهٔ اشک‌هایم گوشه و کنار ساحل، آن زن دست نیافتنی مضطرب، آن انتظار را می‌دیدم. باریکه‌های برزنت را لگدمال کردم و آنها را زیر پایم خرد و خمیر کردم تا اینکه از آنها چیزی جز تکه پاره‌ای نماند. اکنون آن انتظار بی‌معنی که هرگز کسی به آن پاسخ نمی‌داد. حالا بیش از هر وقت می‌دانستم آن انتظار چقدر پوچ و بیهوده بوده است!

به خانهٔ ماپلی شتافتم، ولی او در خانه نبود. به من گفتند که می‌توانم او را در کتابفروشی بیائو[1] پیدا کنم. به کتابفروشی رفتم و او را پیدا کردم، به کنارش کشیدم. گفتم می‌خواهم اتومبیلش را قرض بگیرم. تعجب کرد، و پرسید اتفاق بدی افتاده است. تا اینجاهایش را پیش‌بینی نکرده بودم، ولی قصه‌ای از خودم دربارهٔ بیماری پدرم و اینکه تا روز بعد نمی‌تواند قطار گیر بیاورد در آوردم. پیشنهاد کرد که خودش مرا با ماشینش ببرد، ولی من قبول نکردم، و گفتم ترجیح می‌دهم تنها بروم. باز هم تعجب کرد، ولی سرانجام سویچ ماشین را به من داد.

---

1. Viau

۳۵

ساعت شش بعدازظهر بود. من حساب کردم که با اتومبیل ماپلی سفرم چهار ساعت طول می‌کشید و من در ساعت ده آنجا بودم. پیش خود گفتم «وقت خوبی است.»

همین که وارد بزرگراه ماردل پلاتا شدم، سرعت را به حدود ۱۳۰ کیلومتر در ساعت رساندم. بار احساس شهوانی کمیابی بر من سنگینی می‌کرد که امروز آن را به این یقین نسبت می‌دهم که سرانجام کاری قاطع در مورد ماریا انجام می‌دادم. بله، ماریا مثل کسی بود در پشت دیوارهٔ شیشه‌ای نفوذناپذیر، کسی که می‌توانستم ببینمش ولی نمی‌توانستم صدایش را بشنوم یا به‌اش دست بزنم؛ به این گونه ما که دیواری شیشه‌ای از هم جدایمان می‌کرد با اضطراب و اندوه در کنار هم گذرانده بودیم.

احساس گناه، نفرت، و عشق در آن احساس شهوانی به سطح می‌آمدند و به عمق می‌رفتند. دربارهٔ بیماری دروغ گفته بودم، و این موضوع غصه‌دارم می‌کرد؛ بار دوم که زنگ زدم، بدگمانی‌ام دربارهٔ هانتر تأیید شده بود و این مرا تلخکام‌تر کرده بود. اینکه ماریا می‌توانست به چیزهای جلف بخندد، می‌توانست خود را تسلیم آن آدم ضد اخلاق، آن زن‌باره، آن

شاعر قلابی پرمدّعا کند! چه تحقیری نسبت به او احساس می‌کردم! از تصور آخرین تصمیمش با همهٔ نفرت‌انگیزی آن لذتی مازوخیستی می‌بردم. از یک سو کاستل بود و قرار ملاقات با او در آن بعدازظهر. برای چی؟ برای صحبت کردن دربارهٔ موضوع‌های غمبار ناخوشایند، برای روبرو شدن با هم یک بار دیگر از پشت دیوار شیشه‌ای، فقط برای اینکه چهره‌های مضطرب و نومیدمان را ببینیم، برای اینکه به زحمت از نشانه‌ها و علایم یکدیگر سر در آوریم، به عبث سعی کنیم از ورای دیوار شیشه‌ای یکدیگر را لمس کنیم، حس کنیم، نوازش کنیم، یک بار دیگر آن رؤیای محال را ببینیم. از سوی دیگر هانتر بود و تنها کاری که باید می‌کرد این بود که تلفن را بردارد و به او زنگ بزند، و او شتابان به بستر هانتر رفت. چه باورنکردنی، چه اندوهبار بود همهٔ این ماجرا!

من در ساعت ده و پانزده دقیقه به ملک اربابی رسیدم. اتومبیل را در جادهٔ اصلی گذاشتم تا آنها صدای موتور آن را نشنوند و از آنجا به بعد پیاده رفتم. گرما تحمل‌ناپذیر بود؛ در آن آرامش سنگین، تنها صدایی که شنیده می‌شد زمزمهٔ دریا بود. گاه به گاه نور مهتاب ابرهای سیاه توفانزا را می‌شکافت، و به من اجازه می‌داد به آسانی مسیرم را در راه ماشین‌رویی که از میان ردیف‌های درختان اوکالیپتوس می‌گذشت تشخیص دهم. به خانه که رسیدم، همهٔ چراغ‌های طبقهٔ اول روشن بود؛ حالا باید آنها هنوز در اتاق ناهارخوری باشند.

هوا از گرمای دم کرده و تهدیدآمیزی که خبر از توفان تابستانی شدیدی می‌داد سنگین گشته بود. طبیعتاً آنها بعد از شام برای قدم زدن می‌آمدند بیرون. در گوشه‌ای از پارک مخفی شدم که از آنجا می‌توانستم هر کس را که از پله‌های اصلی پایین می‌آمد ببینم، و منتظر ماندم.

۳۶

انتظار پایان‌ناپذیر بود. من نمی‌دانم زمان روی صفحهٔ ساعت چقدر گذشت، آن زمان بی‌نام جهانشمول ساعت‌ها که با عواطف ما، سرنوشت ما، شکفتن و پژمردن عشق، با شب‌زنده‌داری مرگ بیگانه است. این زمان را نمی‌دانم چقدر گذشت. ولی بر طبق زمان خود من، عرصهٔ پهناور و بغرنجی بود پر از اشباحی که پیوسته گشت و واگشت می‌زدند، گاه رودی تیره‌گون و خروشان و گاهی آرامشی حیرت‌انگیز همچون دریایی بی‌حرکت و ابدی، جایی که ماریا و من با شادی خلسه‌آوری رو به روی هم ایستاده بودیم؛ بعد دوباره رودخانه‌ای بود که ما را در زمان به عقب می‌برد، گویی در رؤیایی به کودکی‌مان ؛ من او را می‌دیدم که شتابزده بر اسبش چارنعل می‌تاخت، گیسویش در باد موج می‌زد، چشمانش وهم گرفته بود؛ و خودم را می‌دیدم در بستر بیماری‌ام که صورتم را به شیشهٔ پنجره می‌فشردم و برف را تماشا می‌کردم، چشمان من هم وهم‌زده بود. و مثل این بود که ما دو تا در دالان‌ها یا تونل‌های موازی زندگی می‌کردیم و هیچ وقت نمی‌دانستیم که داریم همچون ارواحی به طور همزمان در کنار هم حرکت می‌کنیم تا

سرانجام به هم برسیم، به هم برسیم در انتهای دالان‌ها در چشم‌انداز تابلویی که به منزله نوعی کلید حل معما تنها به نیت او کشیده بودم؛ چشم‌انداز نوعی نشانهٔ رمزی هم بود حاکی از اینکه من پیش از او آنجا بودم و دالان‌ها سرانجام به هم رسیده بودند و ساعت دیدار ما فرا رسیده بود.

ساعت دیدار فرا رسیده بود! مثل اینکه بعد از هرگزی دالان‌ها به هم پیوسته بودند؛ انگاری بالاخره ما واقعاً با هم ارتباط برقرار کرده بودیم. چه پندار ابلهانه‌ای! نه، دالان‌ها هنوز موازی بودند، همان‌طور که همیشه بودند، فقط حالا دیواری که آنها را از هم جدا می‌کرد مثل دیواری شیشه‌ای بود، و من می‌توانستم ماریا را به صورت چهره‌ای خاموش و دست نیافتنی ببینم.... نه، حتی آن دیوار همیشه شیشه‌ای نبود؛ گاهی باز هم سنگی سیاه می‌شد و بعد من نمی‌دانستم در طرف دیگر چه می‌گذرد، در این فاصله‌های دور از دسترس بر او چه می‌گذشت؛ چه حوادث شگفت‌آوری می‌توانست اتفاق افتاده باشد. حتی من قانع شدم که در آن لحظه‌ها چهرهٔ او دگرگون می‌شد، لب‌هایش به حالتی سرزنش‌بار جمع می‌شدند، و شاید داشت با مردی دیگر می‌خندید، و کل قصهٔ دالان‌ها اختراع خنده‌آور خود من بود، و همه چیز به کنار شاید فقط یک تونل وجود داشت، تاریک و خلوت: تونل من، تونلی که من کودکی، جوانی و همهٔ عمرم را گذرانده بودم. و در یکی از قسمت‌های شفاف دیوار سنگی من این دختر را دیده بودم و ساده‌اندیشانه باور کرده بودم که در تونلی موازی تونل من حرکت می‌کند، در حالی که در واقع او متعلق به جهان پهناور، جهان نامحدود کسانی بود که در تونل زندگی نمی‌کردند؛ و شاید وی از سر کنجکاوی

به یکی از پنجره‌های شگفت‌انگیز نزدیک شده و منظرهٔ تنهایی رهایی‌ناپذیر مرا دیده بود، یا پیام خاموش، کلید رمز تابلوی من او را به وسوسه انداخته بود. و سپس در آن حال که من به راه خود در دالانم ادامه می‌دادم، او بیرون از دالان زندگی عادی‌اش را می‌کرد، زندگی هیجان‌آور کسانی که بیرون از دالان زندگی می‌کنند، آن زندگی عجیب و غریب و بی‌معنی که در آن رقص و مهمانی هست، شادی و سبکسری هست. و گاهی پیش می‌آمد که وقتی من از کنار پنجره‌هایم رد می‌شدم او، خاموش و مضطرب، در انتظار من بود (چرا در انتظار من؟ چرا خاموش و مضطرب؟)؛ ولی در مواقع دیگر به موقع نمی‌رسید، یا این موجود در قفس محبوس شدهٔ بینوا را از یاد می‌برد، و بعد من بودم که صورتم را به دیوار شیشه‌ای می‌فشردم، از دور تماشا می‌کردم، می‌خندیدم و می‌رقصیدم، بی‌توجه و دغدغه‌ای نسبت به جهان، یا از این هم بدتر، او را اصلاً نمی‌دیدم، و در مکان‌های شرم‌آوری که نمی‌توانستم به آنها دست یابم در خیال مجسم می‌کردمش. در این مواقع احساس می‌کردم که سرنوشت من بی‌نهایت تنهاتر و منزوی‌تر از آن است که تاکنون تصور آن را کرده بودم.

۳۷

پس از زمان بی‌پایان دریاها و تونل‌ها، ماریا و هانتر از پله‌های جلوی ساختمان پایین آمدند. آنها را که بازو در بازوی یکدیگر دیدم قلبم مثل یخ سرد و منجمد شد.

از پله‌ها آهسته و بی هیچ شتابی پایین آمدند. به تلخی اندیشیدم «شتاب برای چی؟» و با اینهمه ماریا می‌دانست که من به او احتیاج دارم، سراسر آن بعدازظهر را منتظر او بوده‌ام، و هر دقیقه از آن انتظار پوچ را در اندوه و حرمان سپری کرده بودم. و با اینهمه می‌دانست که در همان لحظه‌ای که او با چنان آرامشی از آن لذت می‌برد، من زجر و عذاب دوزخیان را در دوزخ شخصی تحلیل و تخیلم تحمل می‌کنم. این جانور سنگدل، خونسرد، وحشتناک چطور توانسته بود در قلب این زن حساس و شکننده رخنه کند! ماریا در همان حالتیکه در این لحظه داشت می‌توانست به آسمان توفانزا نگاه کند، بازو در بازو (با این اعجوبه!) آهسته قدم بزند، بازو در بازو، دور پارک؛ و در این حال با لذتی شهوانی رایحهٔ گل‌ها را به مشام بکشد، در کنار هانتر روی علف‌ها بنشیند، و حال آنکه می‌داند در همین دقیقه من، منی که به عبث انتظار او

را می‌کشم منی که به خانه‌اش زنگ زده‌ام و فهمیده‌ام که او به ملک اربابی برگشته است، در کویر ظلمانی‌ام تنها هستم، و کرم‌های سیری‌ناپذیر در روده‌هایم می‌لولند.

حالا او داشت با آن دیو صحبت می‌کرد. ماریا چه حرفی داشت که با آن دلقک معیوب در میان بگذارد؟ با چه زبانی ؟

یا نکند دلقک خود من باشم؟ آنها در همین لحظه به من نمی‌خندیدند؟ نکند که آن ابله کودن مضحک تونل که پیام‌های اسرارآمیزی از خودش در می‌آورد خود من باشم؟

مدت زیادی دور پارک گردش کردند. توفان در شرف آغاز شدن و بالای سر ما بود، توفان تیره‌گون که رعد و برق آن را می‌شکافتند. باد بیرحمانه بر پامپاس می‌وزید، و نخستین قطره‌ها شروع به بارش کردند. آنها برای فرار از باران به درون خانه دویدند. قلبم تند و دردناک شروع به تپیدن کرد. از نهانگاهم در میان درختان، احساس کردم که به زودی پرده از رازی نفرت‌انگیز که غالباً خیال مرا به خود مشغول می‌کرد برخواهم داشت.

چراغ‌های طبقهٔ دوم را می‌پاییدم که هنوز کاملاً تاریک بود. چیزی نگذشت که دیدمشان که وارد اتاق وسطی، اتاق هانتر، شدند. تا این لحظه همه چیز طبیعی بود: اتاق هانتر در بالای راه‌پله قرار داشت، و منطقی بود که اتاق او قبل از اتاق‌های دیگر روشن شود. حالا باید چراغ‌های اتاق دیگر را نگاه می‌کردم. چند ثانیه‌ای را که طول می‌کشید تا ماریا از راه‌پله به اتاقش برسد ضربان خروشان قلب من به شمارش افتاده بود.

ولی آن چراغ روشن نشد.

آه، خدای من! توانایی آن را ندارم که تنهایی بی‌حد و حصرم را توصیف کنم! احساس می‌کردم که انگاری آخرین کشتی‌ای که می‌توانست مرا از جزیرهٔ متروکم نجات دهد بی‌توجه به فریادهای یاری جویانهٔ من گذشته بود. پاهایم نمی‌توانست وزن بدنم را تحمل کند، و من مثل پیرمردی از توان افتاده بر زمین افتادم.

۳۸

در میان درختان که تازیانهٔ باد بر آنها می‌خورد ایستاده بودم، خیس از باران، و اینچنین گذشتِ بیرحم زمان را حس می‌کردم. تا اینکه از ورای پردهٔ اشک و باران روشن شدن چراغی را در اتاق خواب دیگر دیدم.

آنچه از این پس رخ داد به کابوس می‌مانست. ضمن دست و پنجه نرم کردن با توفان از نردهٔ آهنی پنجرهٔ طبقهٔ دوم بالا رفتم. طول مهتابی را طی کردم تا به در اول رسیدم. رفتم تو و در داخل راهرو دنبال اتاق ماریا می‌گشتم: خطی از روشنایی در زیر در مرا مستقیماً به آنجا هدایت کرد. با دستی مرتعش کارد را محکم گرفتم و در را باز کردم. به تلخی اندیشیدم «لزومی نداشت در را قفل کند.» از آستانهٔ در چشمان وهم گرفتهٔ ماریا را دیدم. به سمت او پیش رفتم؛ به تختخوابش که نزدیک شدم با لحن ملایمی گفت: «می‌خواهی چی کار کنی خو آن پابلو؟»

دست چپم را بر گیسویش گذاشتم و پاسخ دادم:

«باید ترا بکشم ماریا. تو مرا تنها گذاشتی.»

هق‌هق‌کنان کارد را در سینه‌اش فرو کردم. آرواره‌هایش سفت شدند و پلک‌هایش روی هم افتادند؛ کارد خون‌آلود را که بیرون کشیدم، او به

زور چشمانش را باز کرد، و فروتنانه و غمگین به من نگاه کرد. خشمی ناگهانی قدرتی تازه به من بخشید، و دوباره و دوباره کارد را در سینه و شکمش فرو کردم.

بعد راه برگشتم را به مهتابی پیدا کردم، و گویی اسیر شیطان باشم از نردهٔ آهنی تقریباً خودم را پایین انداختم. برای آخرین بار، آذرخش چشم‌اندازی را که به ما تعلق داشت روشن کرد.

به سرعت به بوئنوس‌آیرس برگشتم. ساعت چهار یا پنج بامداد به مقصد رسیدم. از یک میخانه به خانهٔ آلنده زنگ زدم. گفتم بیدارش کنند و به او گفتم باید حتی بی‌یک دقیقه تأخیر او را ببینم. با اتومبیل به خیابان پوساداس راندم ــ خدمتکار لهستانی در آستانهٔ در خیابان منتظر بود. به طبقهٔ پنجم که رسیدم آلنده را در آستانهٔ آسانسور یافتم، با چشمان نابینایش که از وحشت گشاده بودند. بازویش را گرفتم و او را به توی اتاق کشاندم ــ خدمتکار کودن بهت‌زده دنبال ما آمد. از آلنده خواستم که او را پی کارش بفرستد. همین که خدمتکار از اتاق بیرون رفت بر سر مرد نابینا فریاد زدم:

«من همین الآن از ملک اربابی می‌آیم. ماریا معشوق هانتراست!»

چهرهٔ آلنده همچون مرگ سخت و صلب بود.

با دندان‌های به هم فشرده و نفرتی یخ زده گفت «ابله.»

من که از ناباوری او کفرم در آمده بود دوباره داد زدم:

«تو ابلهی. ماریا معشوق من نیز بود، و معشوق کسانی دیگر!»

لذتی ترسناک بر من مستولی شد؛ پیرمرد در برابر من ایستاده بود انگاری به سنگ تبدیل شده بود

داد زدم «آری! من ترا فریب دادم و او هر دوی ما را فریب داد. ولی

حالا دیگر نمی‌تواند کسی را فریب دهد. می‌فهمی؟ هیچ کس را! هیچ کس را!»

پیرمرد مثل جانوری وحشی غرید «تو احمق دیوانه‌ای هستی!» و به طرف من حمله‌ور شد، در حالی که دست‌هایش را مثل چنگال پرنده باز کرده بود.

من از سر راهش قدمی کنار گذاشتم و او به میز برخورد کرد و روی زمین افتاد. بعد با چالاکی یک گربه روی چار دست و پا بلند شد و دور اتاق مرا دنبال کرد، و در ضمن آن به مبل و صندلی‌ها برخورد می‌کرد؛ هق هق گریه می‌کرد، ولی اشکی از چشمانش سرازیر نمی‌شد، و در تمام این مدت همان یک کلمه را فریاد می‌زد: ابله!

من دوان دوان از پله‌ها پایین آمدم و خودم را به خیابان رساندم، و در بین راه خدمتکاری را که می‌خواست جلوی مرا بگیرد با ضربه‌ای به زمین انداختم. از بیزاری، سرشکستگی، و دلسوزی از پای درآمدم.

ساعت نزدیک شش بود که خودم را به ادارهٔ پلیس معرفی کردم.

از پنجرهٔ کوچک سلول زندانم تولد روزی نو را در آسمان بی‌ابر تماشا می‌کردم. به همهٔ مردان و زنانی فکر می‌کردم که تازه از خواب برمی‌خاستند، صبحانه‌شان را می‌خوردند و روزنامه می‌خواندند و به محل کارشان می‌رفتند، یا به بچه‌ها یا گربه‌ها غذا می‌دادند، یا دربارهٔ فیلمی که شب پیش دیده بودند صحبت می‌کردند.

مغاکی ظلمانی در درون من دهان باز می‌کرد.

۳۹

در این ماه‌ها که محبوس بوده‌ام، بارها سعی کرده‌ام دربارهٔ آخرین کلمهٔ پیرمرد فکر کنم، آن کلمهٔ ابله. فرسودگی و خستگی نامحدود، یا شاید غریزه‌ای ناشناخته همواره مانع من می‌شود. شاید یک روز بتوانم این کار را بکنم، و آن وقت دلایل خودکشی آلنده را نیز تجزیه و تحلیل خواهم کرد.

دست کم می‌توانم نقاشی کنم، هرچند گمان دارم که دکترها پشت سرم می‌خندند، همان‌طور که تصور می‌کنم در ضمن محاکمه، آن‌گاه که دربارهٔ چشم‌انداز پنجره صحبت می‌کردم می‌خندیدند.

تنها یک نفر بود که تابلوهای مرا می‌فهمید. ضمناً فقط این تابلوها می‌توانند شواهد بیشتری برای تشخیص پزشکان فراهم کند. و اینچنین است که هر روز دیوارهای این دوزخ پیرامون من تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود.

انتشارات نیلوفر

«تلخی و تندی، شور و حرارت آن را می‌ستایم.»
آلبر کامو

«گیرا و جذاب!»
توماس مان

«به خاطر تحلیل روانشناختی‌اش عمیقاً آن را ستایش می‌کنم.»
گراهام گرین

«نمادگرایی‌ای که بر ژرف‌ترین و عام‌ترین زوایای روح انگشت می‌گذارد.»
سان‌فرانسیسکو کرونیکل

هنگامی که نخستین رمان به‌یادماندنی ارنستو ساباتو منتشر شد، بی‌درنگ کتابی پرفروش در سطح بین‌المللی گشت، به بیست و هشت زبان ترجمه شد و ستایش نویسندگان بزرگی چون توماس مان، آلبر کامو، و گراهام گرین را به خود جلب کرد. تشریهٔ لوسواو به آن به منزلهٔ «شعر زیبایی از جنون و مرگ» خوشامد گفت، و لوماگازین لی تر ر اظهار کرد که «از یوئنوس آیرس نویسندگان بزرگی برخاسته‌اند: بورخس، کورناثار، و ساباتوی پیامبر.» به‌دلیلی نامعلوم، این رمان، که نخستین اثر از بزرگ‌ترین رمان‌های سه گانهٔ آمریکای لاتین است، پیش از این در انگلیس انتشار نیافته است. اکنون این ترجمهٔ جدید از تونل با درخشش خیره‌کننده‌اش خواننده را بی‌اختیار به ستایش وا می‌دارد و ساباتو را در مقام پرآوازه‌ترین نویسندگان آرژانتین می‌نشاند.

شابک: ۶-۲۹۵-۴۴۸-۹۶۴
ISBN: 964-448-295-6

۲۴۰۰ تومان

PersianPDF.com